سال تا سال جهان یک شب یلدا گذرد — سایه روز سیاهم اگر افتد بشهور
وسعت ملک سلیمان چه کنم بی تو بود — خاطرم تنگتر از مردمک دیده مور
نوش ناخورده ز خوان فلک نا انصاف — هر بن مو بتن من شده نیش زنبور
اندران محفل امید که آراست دلم — خون حسرت چکد از زخمه خورد بر طنبور
دل اگر یک قطره خون بیش نباشد برشت — چه کند با غم و دردی که بود نا محصور
می زند برق نگشتم چه هوا و چه سحاب — میشود شعله با غم چه صبا و چه دبور
گر طمع میکنم از چرخ نهان میسازد — آب در چشمه حیوان و قبس بر سر طور
بدلم نقش برات غم و اندوه زدند — روز اول که نوشتند قضا را منشور
فلکا گرچه سخنهای شکایت تلخ است — بمذاق تو که از نکته حقیقت نفور
آخر انصاف بفرما که چه می باید کرد — نه ترا طبع کریم و نه مرا نفس صبور
گله از حوصله تنگ توام بر بجاست — چون نماند آنچه دهی باستانی برور
چه تنک ظرف حریفی که بیک گردش تو — پایه کاسه چینی شده خاک فغفور
میدهی مشک شب از داغ بدل سوخته — از دم صبح تو خواهد بد مرهم کافور
بمضیق غم و محنت که قفس تو آن دو — گاه مختار مرا خوانی و گاهی مجبور
بهوایی که رود تخت سلیمان بر باد — میدهی جهت پرواز مرا بال مور
ودهی ساغر خونم که خمار شکن — اندران بزم که در باده نمک ریزد شور
مهره در ششدرم از شش جهت انداخته — نرد صدگونه دغا باختی از گردش دور
بهر یک جان که چراغ ته دامان فناست — وه که انگیخته صرصر صد فتنه و شور
از فشار غم و اندوه دلم تنگ آمد — همچو آن مرده که بیند لعب از ضغطه گور
برزدم قرعه صد چاره و کاری نگشاد — چون علاجی که نسازد بمزاج رنجور
عیشیا تن زن از اندازه دور گردون — که بود شکوه جور و ستمش نا محصور

غزل تازه بنظم آر که از ذوق سماع   بر در و نغمه تر پرده بتار طنبور

گر نصیب شود از دور فلک جام سرور   جرعه ریز بنام جم و یاد فغفور

قلزم گریه بجوش است بیا نوح ببین   بدو چشم ترم آثار روغان تنور

آه ازان صعوه که چون بال گشاید شاهین   فارغ از فکر نشیند بمنا عصفور

آگهی گشت مرا خضر طریق همت   ور شدم زنده بسعی قدم خویش بگور

فال بیرون شدن از سرزده هوشم ورزی   که خمم منت گلی بود و شرابم انگور

قاصدی نیست که با من خبری گوید   درد یار یکه ز نوبت ز خود افتادم دور

تشنه لب جان بلب چشمه کوثر دادم   همتم منت ساغر نگرفت از کف حور

بسکه از آتش هجران جگرم تاب کشید   افکند آبله خونم بزبان ساطور

اندران ورطه پر شور که رخت افکندم   گر رسد نوح بدادم نتوان کرد عبور

مگر از لطف ز جا خیزد و دستم گیرد   صاحب جود و کرم میر جهان صدر صدور

میرزا سعید جم جاه دلیر الدوله ::

که زبان در دم مدحش همه عجز است و قصور

سیدی گز شرف اجداد گرامش باشند   همه چون آیه رحمت همه چون سوره نور

میتوان یافت بسر منزل آگاهی او   خبر ملک سلیمان ز خط جاده مور

از سر لوح جبین فهم سوالش خواند   حرف رازی که بود در دل مردم مستور

طبع موزون شاهین تراز و گردد   نکته سنجد قلمش او چو بمیزان بجور

خامه سان زور قسم از وصف صفای نظمش   موج آب در شهوار زند نقش سطور

موشکافی کند از فکر رسالش در شعر   ناخن خامه گشاید گره از طره حور

بسکه شد شهره عدلش بجهان نیست عجب   آتش ار صلح نماید بمزاج کافور

بخت اگر مسند ایوان جلالش سازد   اطلس سبز فلک صرف کند جای سمور

صدرجهان

صد جهان نعمت الوان سلیمان بخشد　　ریزه چینی کند از خوان نوالش گر مور
گر بمیخانه دهد رشحه جود تو بسر　　جوشش یک قطره می درد سر صد مخمور
تا علم شعله تیغش شده در روز مصاف　　از ترک فلک افتد سپر برون باد غرور
الفلک قدر امیری که بود پایه تو　　برتر از مرتبه دانش و ادراک و شعور
ای بفیض قدمت مسند دولت نازان　　وی بلطف و کرمت کشور همت معمور
گر شود مطلع خورشید درخشنده بجات　　مطلع تازه که آورده ام اکنون بحضور

خامه را ذکر عطای تو بود گر منظور　　رشک سلک در شهوار شود نقش سطور
شمع ادراک تو گر نور فشاند بجهان　　نتوان فرق نمودن ز خفا تا بظهور
شرع را شحنه اقبال تو تا داده رواج　　متنفر شده از بسکه طبایع ز فجور
تا ز بالش نمک آلود نه سازد ساقی　　نبرد مغبچه در میکده نام انگور
نغمه گر کند آهنگ ز بالش مطرب　　باب خولش زند بخیه بتار طنبور
با همه طنطنه و شوکت و فر جای کیتی　　چون بمیدان وغا زیر لوای منصور
ببنای کهن هفت رواق گردون　　در فتد لرزه بدمسازی بوق و شیپور
از هم اجزای جمادی متلاشی گردد　　عقل گوید که سرافیل دمید اینک صور
نشتر رمح تو خون از رگ مریخ کند　　لرزد از هیبت شمشیر تو رستم در گور
خون فشان تیغ تو گر سایه بکهسار کند　　معدن لعل شود از اثرش کان بلور
ور باجرام سموات فتد لمعهٔ آن　　نشود تا باید منتظم ایام و شهور
ابرشش تیز تک ار در دم جولان شود　　وسعت ارض و سما تنگ تر از دیده مور
آن دم بویه سبک خیزتر از باد بهار　　وان برفتار رو لاو نیزتر از جلوه حور
کوه تا کوه جهان معدن سیماب شود　　گر کند طرز خرامش بدل سنگ خطور

حبذا سرعت سیرش که بیک گام زدن | ماند آوازهٔ سم از گوشش بصد منزل دور
کامکارانه باندازهٔ تقریر منست | سخن مدح و ثنایت که بود نامحصور
گر درین بادیه صد سال قدم فرساید | سعی اندیشه محالست که گردد مشکور
تا بساعات شود ضبط حساب ایام | تا که ایام بود واسطهٔ نظم شهور

زینت مسند اقبال تو باشی یا رب

دوستت خرم و شادان و عدویت مقهور

قصیده بطریق ترکیب بند در مدح وزیر الممالک حسام جاه نواب معتمد الدوله ضیغم جنگ دام اقباله شروع کرده بود و هنوز با تمام نرسیده بود که پای حیاتش در کوی اجل شتافت و جهان فانی را بدرود کرد

سحر چو کرد ز خمیر سیاه زار سپید | چو صبح بخت سعیدم بخویشتن بالید
حصول گرد ز رخسارهٔ امیدم شست | قبول خار ره دعوتم بمژگان چید
بر آن دعا که بزیر لبم بنهفت ادب | هزار بار ز روح القدس تعال شنید
جهان لطیفهٔ غیبی معین بختم شد | که آسمان سر بازو ستاره گر خوابید
صدای تهنیتم آمد از در و دیوار | چنان ز بادهٔ عشرت مرا دماغ رسید
بدستم آینهٔ آورد بخت اسکندر | گذاشت جام ببزم من اشرف جمشید
برنگ قلقل مینا خمار غم بشکست | صدای خندهٔ گلهای بوستان امید
شکست رنگ برخسار دشمن ارزانی | که بر رخ چمنم صد بهار غازه کشید
هزار قرعهٔ شادی فلک بنامم زد | هزار بار شنیدم ز بخت مژدهٔ عید
سروش تهنیت صد چمن تبسم داد | لب مرا بگلستان دولت جاوید
مگر بباغ جناب وزیر اعظم هند | نموده است مرا راه خضر بخت سعید

چه باغ وسعت او طول و عرض باد بهار

چه باغ کام دل باغبان مراد بهار

ز اعتدال

ز اعتدال هوا اندرین شگفته زمین نه دی شناخته سبز فلک نه فروردین
بخواب خلد برین را توان معاینه کرد کسی که خشت درش زیر سر کند بالین
توان به پایهٔ پرواز ذره‌ها دیدن ز بس هجوم بهارش نگارخانهٔ چین
طراز این چمن از بسکه دلنشین بستند پرند نیک‌تر از گل نشست بر نسرین
نواکشان چمن گر دم از گلش نزنند نصیب گوش نگردد ترانهٔ رنگین
صبا بجنبش و بلبل ترانه میخواند عجب مدار اگر خواب سبزه شد سنگین
بوصف هر گهر آبدار شبنم گل زبان سبزه بود تر ز آب رنگینش
اگر خیال کند جا به پایهٔ تاکش چکد بدامن اندیشه خوشه پروین
به پیچ و تاب رگ سنبل است شاخ سمن چو دست یار بزلف ازلی گشادن حسن
ز بس تراکم اشجار نور و سایهٔ او برنگ باز سپیدی بزاغ کرده کمین
سخن ز وصف عمارتش اگر پذیرد رنگ بفرق من بفشانند صد گل تحسین

عروج قدر حقیقی بود ز پایهٔ آن
سزد که رخت کشد آسمان به پایهٔ آن

ز ذره‌اش نتوان کرد مهر را ممتاز سپهر سوده بخاکش جبین عجز و نیاز
زهی عمارت عالی که اندر ایوانش عروج بخت بلندست فرش پا انداز
بعزم کنگره‌اش ار طایر خیال برد وداع بال نماید هزار جا پرواز
شعاع قبهٔ زرین چراغ عالم نور زمین رفعت دیوار عرش سایه وراز
رود بعزم تماشای بامش ار بازل خیال تا ابد سوی سر نگردد باز
به پیش آینه زار صفای دیوارش نمیتوان بصد افسون نهفت در دل راز
زدند بسکه دلا از نقش تعمیرش بگوش باز نگردد ز گنبدش آواز
زمین چو جبهه خور مطلع لوامع فیض درش چو دست کریمان بروی عالم باز

ز حسن نقش و نگارش اگر رقم سازد — بهار گل کند از نوک کلک نکته طراز

بجنب سایه او جای نور نا کردند — شکست مهر بگردون کلاه گوشه ناز

عجب مدار ز فیض هوا اگر گردد — نسیم صبح بانفاس عیسوی دمساز

سزد که روکش بین ارم از مکان تا چند

حدیث گل بسرایم ز بوستان تا چند

زهی گزیده خصال و زهی حمیده صفات — زهی عظیم بقدر و زهی کریم بذات

جناب معتمد الدوله ضیغم جنگ آنکه — وزیر اعظم هندست و سید السادات

بکشوریکه بود شحنه حفظ او عجبست — اگر عرض نکند دعوی قیام بذات

بظل رافت او تا جهان برآسودست — بباغ دهر نجنبید صرصر آفات

دبیر دفتر جود و سخاش بنویسد — بقدر ملک سلیمان برای مور برات

سفینه که ز لطفش نه ناخدای حسبت — ببحر موج حوادث نیافت راه نجات

طراز انجمنش گلشن است و باد بهار — حلاوت سخنش شکر است و آب حیات

صفای گوهر پاکش اگر رقم سازم — سزد که چشمه گوهر شود دهان دوات

دمیکه صرصر قهرش باهتزاز آید — چو کاه کوه نیارد فشرد پای ثبات

بعالمیکه ببارد سحاب احسانش — بجای شحم ز حنظل توان گرفت نبات

دوازده عمر که هستش را لقای منت — اگر بخدمت او بگذرد زهی اوقات

بروی کار سعیدی چنین کم آمده است

سعادت دو جهانش مسلم آمده است

تمت تمام شد

این چهار بند ترکیب‌بند که در شان نواب معتمد الدوله ضیغم جنگ بهادر گفته در سنه ۱۲۴۲ هجری

نبوی علیه السلام

آغاز غزلیات از کلیات طالب علیخان عیشی مرحوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای ذات تو مبدء ابتدا را   انجام نهایت انتها را
در پردهٔ هر گلی نوازد   بوی تو مشام آشنا را
در خلوت کنه تو گذر نیست   جویای رهِ فکرت رسا را
در چشم فروغ محو حسنت   جائی است غبار توتیا را
خودبینی ماست سنگ راهت   از ما بزدای نقش ما را
در نالهٔ بی کجا اثر بود   درد تو نواخت بینوا را
لطف تو نکرده تیره آموخت   گلگونه طرازی صفا را
بی خویش روان راه شوقت   از سر نشناختند پا را
تا چند خطای ما نویسند   عفوت نزداید از خطا را
گم کرده رهیم کجات جوییم   ای در همه جا گرفته جا را
غول ره عیشی است هستی
بگشا برخش در فنا را

ای

ای بدرد تو نهان داروی بیماری ما ۵ بیخودی ساغر سرشار تو هشیاری ما

درخور عفو تو عصیان نتوانیم کردن — عفو کن از کرم خویش گنهکاری ما

راهزن در پی و ره پرخطر و بار بدوش — وای بر ما نرسی گر بمدد کاری ما

همت لطف ازل گر نه مدد فرماید — برنتابد دو جهان کوه گرانباری ما

یارب از قلزم عفو تو که پایانش نیست — قطره زن بسر لوح سیهکاری ما

در پر و بال طلب قوت پروازی بخش — که دو عالم نشود دام گرفتاری ما

در صریر قلم مایهٔ تاثیری ده — که شود معجزه نیرنگ فسونکاری ما

چرخ دل باخت زیاری که کشیدیم بدوش — دیده در روز ازل عشق جگرداری ما

عمر خود لیک بغفلت گذرانیم عیشی

طالع خفته برد رشک به بیداری ما

چرخ نیلی سایه بال و پر شهباز ما ۶ عرش داری برتر از روح القدس پرواز ما

صدر بزمی را بما دادند کز روی ادب — جبهه ساید عقل کل بر عرش با انداز ما

گرم گفتاریم ما گوش آسمان سازد سپند — کوکب بخت عدو بر شعلهٔ آواز ما

اندرین محفل که مشق نغمه سنجی میکنیم — میزند طبع روان ناخن بتار ساز ما

طینت ما لبکه چون خورشید از نقصان بریست — باده در کف میرود از بزم ما غماز ما

موسیم و فکر معنیهای روشن شمع طور — خامه در دست اژدهای منکر اعجاز ما

پا ز فکر ما نگردد دست فرسود کسی — سایهٔ دامان مریم پرده دار راز ما

در بیابانی که راه حس کند میزند — همت غیر از خضر همت همره و همساز ما

کی رسد فکر کسی عیشی بفکر ما که هست

الکنوی عرش برین اندازهٔ پرواز ما

شوقت مشعل ده طبع سلیم ما ۷ حاجت بشمع طور ندارد کلیم ما

درمان درد ما لب جان بخش دلبر است عیسی کجا و فکر مزاج سلیم ما
ما جنت بهار گل داغ حسرتیم سر می زند سموم ز موج نسیم ما
گر عشق آن نگار چنین سنگ کافر است جوشد بهار خلد ز نار جحیم ما
دریا گهر ز گریه برین و بخت تا سحاب برداشت نم ز رشحه طبع کریم ما
خوف عذاب و بیم جهنم بیک کنار امید جنت است عذاب الیم ما

عیشی گل بهار گلستان وحدتیم
با موج باد صبح نه پیچد شمیم ما

حقه گوهر تجرید بود سینهٔ ما ۴ دو جهان است طلسم در گنجینهٔ ما
بسکه ناخن زدی از دست فلک خون گریم بسکه مشتاق خراش است دل و سینهٔ ما
شود از سختی دوران دل ما روشن تر سنگ را حکم غبار است بر آئینهٔ ما
حیرت ما طلسمی که بر وی بستند نقش غیر تو شود محو در آئینهٔ ما
رو کشیدیم ز خود با همه یکدل گشتیم صلح کل بود تو گوئی اثر کینهٔ ما
بر خیال رخ تو وسعت دل تنگ آمد بسکه لبریز تمنای تو شد سینهٔ ما
بندهٔ پیر خرابات مغانیم و بود ساغر باده چراغ شب آدینهٔ ما
فقر را گر ثمری هست بر او روز جزا صرفه از اطلس خرقهٔ پشمینهٔ ما

می برد این غزل صائبم از جا عیشی
روشن است از دل بی کینه ما سینه ما

فلک بگریه فتاد از کف دعائی ما ۸ زمین بلرزه در آید ز جبهه سائی ما
نزد بدامن تاثیر آه ما دستی رسا فتاد ز لب بخت نارسائی ما
فغان گرم حبابان بر شکست خود کردیم که سوخت در رگ کان خون مومیائی ما
زدیم کشتی خود را بجوش طوفانی که نوح هم نتوانست ناخدائی ما

نموده

نموده ایم قدم وقف کاوش خاری   که خون گریست چون بر برهنه پای ما
بیار باده و بشکن خمار توبه که یار   حلال کرده هوا خون پارسای ما
اگر دو یاوری بخت همت آگه   بلقمه دهن کاسه گدایی ما
نهفت چرخ در شاهوار ما عیشی
فکند جوش صفا طرح ناروائی ما

خود بباد نیستی دادم غبار خویش را   ۱۰   همتم بر آسمان نگذاشت کار خویش را
بسکه از دل نالهای آتش افشان میکشم   صبح محشر کرده ام شبهای تار خویش را
جلوه صبح از افق جوش بهار عشرتست   داده تا بر باد زلف مشکبار خویش را
بخت برق و طالع ابر بهاری داشتم   صرف شک و آه کردم روزگار خویش را
رخصت نظاره گلستان سرای دهر نیست   همچو بوی گل سبک بر بند بار خویش را
سرو گل پیراهنم گر جلوه رنگین کند   باغ جنت یا بمژد آرد بهار خویش را
محشر پروانه طبع نازکم را رنجه کرد :   دامن صرصر زدم شمع مزار خویش را
آرزوی بوسها بر خویش می بالد ز شوق   تا تو گلگون ساختی ازمی عذار خویش را
از رگ تار نفس نتوان تنم را فرق کرد   بسکه کردم وقف کاهش جسم زار خویش را
عیشیا چون نگه خود ناتوانی از بدن فرق کرد
در کفش بسپر عنان اختیار خویش را

شب که اشتر نکند عزم برک خواب مرا   ۹   جوش مهتاب به در رخت بسیلاب مرا
موج می بشکند کشتی من طوفانی   گردش جام بود حلقه گرداب مرا
هر قدم پای مرا لغزش مستانه بود   چشم میگونش تو تا برد ز شب تاب مرا
نقش بر آبم و تعمیر حبابم نامست   نفس خویش به در رخت بسیلاب مرا
خون من روز ازل جوشش صفای میزد   سوخت گردون برگ کوهر نایاب مرا

ندهد گوهر و دیبای فلکم همچون ابر — کهنه دلقی بس ازین عالم اسباب مرا
من ثبات ره الفت ز خس آموخته‌ام — پای از جا نبرد شعله چو سیماب مرا
جسم کاهیدهٔ من رنگ کهر یاقوت است — بسکه جوشید ز نوک مژه خوناب مرا

برق خرمن شررم گرمی صحبت عیشی
سوخت از بسکه غم دوری احباب مرا

کفر و دین را جلوهٔ جانانه میدانیم ما — شیخ و صوفی را صاف یک پیمانه میدانیم ما
گردش خورشید را در پیش شمع جلوه‌اش — مشق بال افشانی پروانه میدانیم ما
در دل وحدت گزین ما دوئی را بار نیست — هر دو عالم را دُر یکدانه میدانیم ما
بسکه از یاران یکدل بی‌وفائی دیده‌ام — خضر راهم غول این ویرانه میدانیم ما
جام بیهوشی بما چشم گران که داد خواب — شور رستاخیز را افسانه میدانیم ما
رنگ در بزمش چو جام آشنائی میزند — خویش را از خویشتن بیگانه میدانیم ما
قلقل مینای می را بی تو در بزم طرب — نالهای جغد در ویرانه میدانیم ما
از دو عالم رخت هستی را برون انداختن — همت یک لغزش مستانه میدانیم ما

بسکه عیشی بخت من رنگ سیاهی ریخت است
شمع را دود چراغ خانه میدانیم ما

ای عشق تو جهان میبرد از هوش مرا — که بود هر دو جهان خواب فراموش مرا
بخنکیهای می شوق من امروزی نیست — داده در خوشهٔ انگور جنون جوش مرا
رفتن از خویش بتکلیف بی اجری دارد — میکشد همچو سبو مغبچه بر دوش مرا
چون حبابم ز سیه خانه خود تنگ خیال — که پر آوازه سیلاب بود گوش مرا
گوهرم رنگ قبولی و رواجی دارد — کرده در گریهٔ خود چرخ فراموش مرا
باده‌ام را نتوان در خم و خمخانه نهفت — بود از گرمی هنگامه خود جوش مرا

خنده بر

خنده بر صبح چمن میزند آیینه چشم　　کرده تا محو خود آن حسن بناگوش مرا

دلم از وصل به پیغام زبانی شاد است　　می برد قلقل مینای می از هوش مرا

تیرگیهای شبم اینهمه بیچیزی نیست　　کرده در ماتم خود بخت سیه پوش مرا

نامه شوقم و بیتابی دل مضمونم　　گفتگو جوش زند از لب خاموش مرا

عیش با پای بزنجیر و خانم چو اسیر
حیف نشناخته آن سرو قبا پوش مرا

بی تو با گل نظری نیست مرا　　سوی گلشن گذری نیست مرا

شب تنهایی من باد دراز　　اشتیاق سحری نیست مرا

لذت بی ثمری یافته ام　　آرزوی ثمری نیست مرا

ناله مرغ گلستانم من　　که بدلها اثری نیست مرا

مطرب و ساقی و جام است ولی　　بی تو زینها خبری نیست مرا

تا بپامش نرسد دست کمند　　چکنم بال و پری نیست مرا

عیش با دیگران ساخته است
آنکه جز وی دیگری نیست مرا

ای نگاه تو آفت جانها　　وی لطیف دل از تو حیرانها

وعده بشنفته تا بماه کشید　　آه از دستبرد نسیانها

گل رویش چو نیست پیش نظر　　برق بر خرمن گلستانها

درد مند غم فراق ترا　　اثر زهر کرده درمانها

مطربا نغمه که باد بهار　　باز گل ریخت در گریبانها

یار و درس کتاب و غنج و دلال　　من و خاک در دبستانها

پرده یکتا ز روی تا بیفکند　　جیبها چاک تا بدامانها

تا توام از لطف رشدی بجشیم   ریخت جای اشک مرجانها

کوش برنالهای عیشی نه

مشنو از عندلیب و ستانها

بی رخت ماه آسمان مرا   ٨   دی قدت سرو بوستان مرا

باد سرسبز کشت امیدت   ای بهارت سبب خزان مرا

شب کجا بوده که همچون شمع   سوخت غم مغز استخوان مرا

ای که هجران نصیب من کردی   طاقتی جان ناتوان مرا

کاهش عشق نازک اندامی   رگ گل ساخت استخوان مرا

خود بیا بر سرم ز لطف که نیست   اثری ناله و فغان مرا

رنگ بشکسته ام سبکباری   بر هوا بست آشیان مرا

زور بازوی وامق و فرهاد

نکشد عیشیا کمان مرا

بیخودی ساقی خمخانه ما   ٩   عقل در دوته پیمانه ما

بی مه روی تو نتواند برد   مهر تاریکی کاشانه ما

ای صبا خانه احسان آباد   بوی از طره جانانه ما

دیده پیر فلک خون گرید   گر شبی بشنود افسانه ما

تا رخت شمع تجلی افروخت   مهر و اغنیت زبر دانه ما

لطف ای برق که ابر تر را   نظری هست سوی دانه ما

حسرت ای سنگ جفای طفلان   سر بصحرا زده دیوانه ما

تو اگر جلوه نما خواهی شد   گریه آبی زده در خانه ما

شد خضر باده به پیما عیشی   گم کند راه بویرانه ما

داغ

داغ حسرت گل از گلشن ما ۸ آرزو خار سر دامن ما
حاصل بهره جهان از اغیار شعلهٔ داغ تو و خرمن ما
شعله در دل زدگان عشقیم برق آتش پر و از گلخن ما
بخیه مژگان که در دل افشرد خار خار لب تو پیراهن ما
ای دمی خنجر بران رحمی بار سر چند کشد گردن ما
کشتهٔ جلوهٔ رنگین توایم نخل گل سر کشد از مدفن ما
زلف بر روی چو مه افکندی تیره کردی سحر روشن ما

عیشیا چون می گلرنگ کشیم
آن پری خواست چو خون خوردن ما

داغ عشق شعلهٔ حسرت متاع بار ما ۷ خندهٔ صبح قیامت گرمی بازار ما
ز ازل آغوش پرورده علو همتیم کی شود ممنون شبنم غنچهٔ گلزار ما
بسکه خون از چشم تر جوشید در یاد رخش شد رگ گل عاقبت خار سر دیوار ما
عقدهٔ ما ناخن تدبیر زاهد را شکست لطف عام او نگارستان کند دشوار ما
همت ما بر نتابد بار احسان کسی سایهٔ بال هما بر سر گرفتن عار ما
صنعت ما کار هر بافنده و حلاج نیست رشتهٔ جان در رگ هر کس بود پود و تار ما

عیشیا غارتگر سامان گران بشکست
رنگ تار سبحه گردد رشتهٔ زنار ما

شعلهٔ دوزخ شرار آه آتشبار ما ۹ رونق باغ جنان خار سر دیوار ما
نخل شاخ آتش گلستان داغ الفتیم آفتاب صبح محشر شبنم گلزار ما
آنچنان از پای افکندی که نتوان خاستن پشت بر دیوار ما از سایهٔ دیوار ما

رنگ منت بر نتابد همت آزادگان | همچو بوی گل بدوش خویش شد بار ما
طاعتی از ما نشد کالودهٔ عصیان نبود | گردش ساغر بود تسبیح استغفار ما
همچو شبنم تا کجا این هستی بی اعتبار | آفتابی کو که بگشاید گره از کار ما
گرچه کافر کیش ما را عاقبت جوش بهار | گشت موج خندهٔ گل رشتهٔ زنار ما
نرخ دیگر میدهیم و جنس دیگر می بریم | کاروان مصر را ره میشود بازار ما

بخت بی درد در ما عیشی اگر چرخ نزند
سرمهٔ خوابی کشد در دیدهٔ بیدار ما

داغ ناکامی متاع بار ما ۵ | سوزش دل گرمی بازار ما
عاشقیم از عار و ننگ آزاده ایم | ننگ ننگ و عار باشد عار ما
میزند جوش آرزو از لفظ : ما | میشود حسرت از گفتار ما
نخلبند بوستان آتشیم : | داغ دل باشد گل گلزار ما
بلبل رنگین بهار فکرتیم | خون گل میجوشد از منقار ما
ناصح و صد خندهٔ دندان نما | چشم ما و گریهٔ بسیار ما
آتش دل روکش خورشید ساخت | ذره های روزن دیوار ما
نغمه سنج راز پنهان دیدیم | ببصدا پیدا صدای تار ما

درد دل عیشی اگر امنیت نیست
جز اجل جان دارو ی بیمار ما

خیال عیش پریشان کند دماغ مرا ١ | ز عکس بادهٔ جنون لشکند ایاغ مرا
شبی که حسن تو شمع محفل افروزد ٣ | فلک بچشم کشد دودهٔ چراغ مرا
زهی وصال تو جان دارو ی دلم باز ۴ | که بی تو پنبهٔ نمک سود کرد داغ مرا
کشید بی تو جنون دوش سوی باغ مرا ٢ | صدای خندهٔ گل کرد بیدماغ مرا

بر د جوش گریه در گرداب خون جنت مرا — سوخت آه آتش آگین کوکب بخت مرا

بسکه رنج تیره بختی کاست اعضای مرا ٦ مور میل سرمه سازد استخوانهای مرا
برنمی تابد دماغ نازک من جوش فکر — موج خیز باده باشد سنگ مینای مرا
بسکه در شوق رخش گرم تکاپو گشته ام — برق در آغوش باشد ریگ صحرای مرا
سایه سان رفتم سبک سیرانه وا زین دیر خراب — هیچکس نشنید بانگ جنبش پای مرا
رشته خط شعاع خور شود تار کتان — پرده از رخ برفتد گر ماه سیمای مرا
میکش خمخانه عشقم زبان سوز منت — ساقیا جام از نمکدان ساز صهبای مرا

نغمه سنج عرض حالم پرده خاموشی است
نشنود عیشی کسی حرف تمنای مرا

بسکه تن کاهید از درد جدائیها مرا ٧ می برد چون بوی گل موج نسیم از جا مرا
ما در گیتی بهم گر ناز دو گو ماز — خوش جنون می پرورد در دامن صحرا مرا
بی جمالت خط جامم حلقهٔ ماتم بود — آه درد آلود باشد قلقل مینای مرا
گر بوصف لعل نوشین تو حرفی سر کنم — چون نی شکر حلاوت جوشد از لبها مرا
بسکه تحتها الصبب من شد از ابنای جنس — همچو موج آب از هم میبرد اعضا مرا
غمکش عشقم نمی سازد بمن سامان عیش — ریزهٔ الماس ریزد بر جگر صهبا مرا

گشتیم رنجیدن یاران طوفان میدهد
چین پیشانی است عیشی لطمه دریا مرا

بی تو مردن زندگی باشد من رنجور را ٨ جوی آب خضر میدانم دم ساطور را
مردم صد پاره دل مشعل فروز داغ گشت — خوش چراغان کرده ام ظلمت سرای گور را
دیده را گر سرمهٔ تحقیق نور آگین کند — میتوان در کاسه دیدن صورت فغفور را

شوخ من جایی که بانگ لن ترانی میزند   موسی از آهم بر افروزد چراغ طور را
بسکه هجر آفتابی روز کارم تیره کرد   مهر روشن کم کند در خانه من نور را
آتشین داغی که از عشق تو دارم در جگر   پاره سیماب سازد مرهم کافور را
گردش چشم تو می بخشد حیات تازه ام   جام می سرچشمه حیوان بود مخمور را
آرزوی بوسه شیرین لبی بردم بخاک
تربتم عیشی شکر در کام ریزد مور را

تاب تب دوری دلست مرا   بخدا کار مشکل است مرا
مرحبا خواهد ار بریزد خون   شوخ ترکی که قاتل است مرا
بحر مواج همتم دو جهان   خس و خاشاک ساحل است مرا
ساز عشرت بمن نمی سازد   موج می تیغ قاتل است مرا
شب من رشک روز شد گویی   عارضش شمع محفل است مرا
بخیال رخ تو قطره اشک   در نظر ماه کامل است مرا
بی تو در خون دل ز بیتابی   رقص صد مرغ بسمل است مرا
گرم تا ز منازل عدمم   شرر برق محمل است مرا
از دو عالم رمیده ام عیشی
دل بسوی که مایل است مرا

شمع حسن تو بر افروزد اگر خانه ما   صبح محشر دمد از سایه پروانه ما
صحن ما بخیال رخ او سبز شود   آب از چشمه خورشید خورد دانه ما
می پرستیم و بتی را که توان روشن کرد   مشعل طور ز قندیل صنمخانه ما
بزم ما باده کشان بسکه بیادش گرم است   تار شمع است تو گویی خط پیمانه ما
بی رخش سرمه بچشم شب دیجور کشد   فلک پیر ز تاریکی کاشانه ما

بسکه سوز دل ما رنگ اثر ریخته است　　سیل را آبله در پاست بویرانهٔ ما
وحشت ماست که اندازه بگردش نرسد　　صد بیابان رمد از خود دل دیوانهٔ ما
آن بهشت قتالیم که تا روز جزا　　خون حسرت چکد از خنجر جانانهٔ ما
عیشیا جنس عزیزیم ببازار وجود
حاصل هر دو جهان است بیعانهٔ ما

کمان کنم سر کوی تو منزل خود را ۳ بدین بهانه تسلی دهم دل خود را
سحر دمید و در خواب همرهان عیشی　　به پشت ناقه کشیدند محمل خود را

عارضش خورشید سازد روزن کاشانه را ۶ کاکلش خواب پریشان مینماید شانه را
در هوای بوسهٔ لعلش توان در باختم　　سوختم از آتش یاقوت آتش خانه را　　اثبات
خاک گشتم لیک خوی گریه از طبعم نرفت　　میتوان از تربت من سبز کردن دانه را
بزم عیش ما بنور جلوهٔ خود بر فروز　　رشتهٔ خط شعاعی کن خط پیمانه را
ما بدل داغ جنون عشق برافروختیم　　عقل کل در آتش ما کو بسوزد خانه را
دشمنی با دوستداران جور بر خود کردن است　　شمع میسوزد که آتش میزند پروانه را
بر چراغ غول را فانوس شد چشم حباب　　در گرفت از بسکه سیل اشک ما ویرانه را
مانع سیلاب نتوان شد بمشت خار و خس　　سد ره مژگان نگردد اشک بیتابانه را
منع عیشی کم کن از سودای زلف عنبرین
پای در زنجیر اولیتر بود دیوانه را

تا عشق شعله زد بدل غم سرشت ما ۷ دوزخ حذر کند ز نسیم بهشت ما
یک برق جلوه بود که در بر فروختند　　مهتاب بام طور و چراغ کنشت ما
ما را بخاک بستر طالع ز بس فکند　　حک شد ز پای مور خط سرنوشت ما

سوز درونی بمزرع ما شعله کاشت است — از موج برق سبز توان کرد کشت ما

راحت برنج و محنت عشقش فروختیم — بالش نمیخرد سر مشتاق خشت ما

بر زشت ما برحمت خود رنگ خوب کن — ای آنکه خوب ما تو شناسی ز زشت ما

عیشی ز میکشی نتوان منع ما نمود
کز خط جام باده بود سرنوشت ما

بهجر از سخت جانیها ریخت بر خاک آبروی ما را — کجا تیغی که آب رفته باز آرد بجوی ما را

شب وصلش بتلخی بگذرد وز آنکه میترسم — که بنشاند بروز هجر صبح فتنه جو ما را

می کوثر بهجرت با مزاج ما نمی سازد — بکو ساقی توی لبریز آتش کن سبوی ما را

کجایی ای بهر جا جلوه گاهی ناز تو گاهی — برون پرواز دو عالم در هوایت جستجوی ما را

بپایت جان سپردن بهتر از صد زندگانی‌ها — بکش تیغ و بریز آب حیاتی در گلوی ما را

ز باد هیچ چمن سنگ بر سر است مرا — صدای خنده گل شور محشر است مرا

بمرگ عشق بود لذتی که تلخی نزع — بکام غیرت قند مکرر است مرا

بباده طبع طرب دشمنم نمی سازد — شراب شوق که در کاسه سر است مرا

طراز نیک و بد من ز کلک قدرت اوست — چه جای شکر و شکایت باخر است مرا

بخضر کار ندارم که تا بمنزل دوست — بهر رهی که روم شوق رهبر است مرا

اگر نه جذبه عشق تو ام بدام کشد — گذشتن از دو جهان جنبش پر است مرا

به نیم قطره دو عالم توان خراب نمود — از آن شراب که لبریز ساغر است مرا

ز بزم باده برون شد کدام عربده مست — که موج می بگلاب خنجر است مرا

دلم ز شیده دو عالم برست تا عیشی
سری با آن خم زلف معنبر است مرا

بلای

بی رخ عالم فروزت ای چراغ شام ما ۹ سوده مشک است نور ماهتاب بام ما
دامن وصلش بکف آوردن آسان کار نیست　　جذبهٔ الفت مگر عنقا کشد در دام ما
بزم عیش ما تهی دستی کجا برهم زند　　همچو ماه نو بود خالی بگردش جام ما
بسکه عمر ما بسودای سیه کاری گذشت　　کفر گیران وام میگیرند از اسلام ما
باز در سودای عشق او خرد در باختیم　　عقل کل کو بر جبین خود نویسد نام ما
بیتو همچون برق از دنیا شتابان بگذریم　　توسن عمر روان ما شود گر رام ما
تا کند تزئین ما چرخ ستمگر میکشد　　سرمهٔ خوابی بچشم بخت نافرجام ما
حسرت ما را چه می پرسی که در آغاز عشق　　نامرادی گریها میکند بر انجام ما

از زبان قاصد آن جای سخن خون میچکید
نشتر تیز است عیشی کو بیا انجام ما

بی نور رخت بسکه سیه شد سحر ما ۷ خور چون گره دود بود در نظر ما
از خود بتمنای که رفتیم که امروز　　خود بیخبری نیز ندارد خبر ما
هر لحظه برنگ دگری جلوه نمایی　　فانوس خیالست لشوقت نظر ما
بر ماه گر گرد کدورت فلک انداخت　　بر عرش زند موج صفای گهر ما
براوج [illegible] تجرد بپرواز کنانیم　　چون گرد فشاند دو جهان بال و پر ما
هر قطرهٔ خون در رگ ما آب حیاتست　　پیکان خدنگ که گذشت از جگر ما

عیشی همه الطاف بود هرچه که فرمود
در بارهٔ ما آن بت بیدادگر ما

چکید خون همه جا از نوک خامهٔ ما ۷ چو خط روی بتان کس نخواند نامهٔ ما
سبک گذشتم بدنیان تا تو کردی گیر آنها　　که همچو زنگ میکردم بزور ناتوانیها
بتنگ آمد دلم از زندگانی ای اجل رحمی　　که سنگ راه مقصود خودم از سخت جانیها

طراز حسن و نقش عشقبازی یک قلم دارد　　ازو شیرین و لیلیها و زعاشق سخت جانیها

صفا در طینتم باشد وفا در سیرتم باشد　　تو گر نامهربانیها کنی ور مهربانیها

توان لب بست قدر گلشن از هر مصرع نغزم　　نمودم بسکه دریا در خشش رنگین بیانیها

بخارستان عشق آن سرگرم سرگردانیم عیشی

که موج خون پایم میکند آتش فشانیها

سفرها از وطن صد قدر افزاید هنرور را　　ز گرد غربت آب آید بروی کار گوهر را

فغان با بانگ خلخال تو ام تا هوش سر داد از　　جنونم خنده گل میشمارد شور محشر را

بچشم از سر تحقیق ریزد زنگ تا نیری　　توان در بر تو آیینه تا دیدن سکندر را

دل روشن کم از آیینه گیتی نما نبود　　ادا فهمان زما دانند میراث سکندر را

بجای نامه سوزش کاغذ نوشته بفرستم　　که مضمون غمم در گریه می آرد کبوتر را

سپندم این حسب یماران بیاکت میسوزند　　که میسوزد بحال من جگر از رحم مجمر را

حیران کن با تو خود کز کوی او فخیم برون نارد　　بده یا در کفم یارب عنان اسیر اختر را

شرمن بار فکر برگ سامان بر نمیتابد　　بختی از قناعت میفروشم بالش پر را

حیران عیشی طلسم هستی ما بر فنا بستند

که بر حال بقای ما بود صد خنده اخگر را

گم کند همت ما طبع هنرپرور ما　　لطمه موج صفا میشکند گوهر ما

بسکه یکدست تن لاغر ما کاهش غم　　خانه جاروب کند مور ز موی سر ما

درد تنهای ما دلت کان بین که گهی　　بگذشت آب دم تیغ تو هم بر سر ما

مطمئن باش تو صیاد که پرواز از دام　　همتی بود که بستند ببال و پر ما

خار با دیده ما را لغنودن ندهد　　جا کند طالع ما کاش که بر بستر ما

عشق زد شعله و کرد در دل ما موسی کو　　که برد بر سر طور آتشی از مجمر ما

جلوه

جلوه سوخته ما را که توان رنجش کرد　　مشعل مهر ز هر ذره خاکستر ما

نخل ماتم بنظارتکده امکانیم　　نرسد جز غم و محنت بکسی نوبر ما

عیشیا شیفته نظم کلیم که گفت

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما

سیاه از لکه داره جنون گردانید روزگارم را　　غبار از کوچه های زلف خیزد چون مزارم را

سیه بختی مرا سرمایه روشندلی گردد　　بود خورشید تابان در بغل شبهای تارم را

بکوی عشق منت خاک بر سر کرده ام عمری　　عبیر جیب سازد کو فلک مشت غبارم را

بکار از محبت آن نهال بی بر و بر گم　　که خون گرید خزان بیند اگر رنگ بهارم را

بخواری منت صد ناز کش دماغی میکنم گوئی　　بآب گل چمن سیرابی جان پرورد خارم را

به پیش شاهان همتم امید و حرمان رنگ هم دارد　　توان از چشمه و آس اب دادن سبزه زارم را

دل بیطاقت من فال حرمان میزند عیشی

تو گوئی صبح در پی هست شام انتظارم را

تیره روزیم و بود در چشم مردم جای ما　۹　بخت ما سرمه دارد طبع نکته زای ما

ما بجام باده بی روی او آتش میکشیم　　باشد از مغز سمندر پنبه مینای ما

داغ عشق شعله حسنی بدل افروختیم　　صبح محشر تکمه جیب شب یلدای ما

طرح عشرتخانه ما از وحدت ریختند　　میزند جوش انا الحق نشاء صهبای ما

ناتوان گرد آنچنان ما را غم دوری که گشت　　گوشه ما معراج فرسای فلک پیمای ما

میکشان عشق را یا کی زرستاخیز نیست　　غلغل صحرای محشر قلقل مینای ما

بر نتابد همت آزادگان رنگ قبول　　بر دو عالم میزند دست رد استغنای ما

حاصل گفتار ما یا رب حدیث لعل کیست　　موج کوثر میطرد و شد جنبش لبهای ما

لکه عیشی جز تهی دستی متاع ما نبود　　گریه کرد امروز ما بر حاصل فردای ما

ناله از گرمی کند در خون دل آزار مرا ۹ موج خیز نغمه از هم بگسلد تار مرا

خانه من قرعه بر نام خرابی میزند — چشم بر سیل است از هر رخنه دیوار مرا

چون حبابم طرح تعمیر از خرابی ریختند — جنبش موج هوا سیل است دیوار مرا

بیکسیهایم در آغوش زبان پرورده است — آب داد از موج آتش باغبان خار مرا

نغمه من همچو بسمل بی تو در خون می تپید — زخمه نشتر میزند گویی رگ تار مرا

گردنم را حلقه تسلیم طوق بندگیست — عذر میگردد گره بر لب گنهکار مرا

آتشی رای پرستم من که نتوان ساختن — از گره چشم سمندر رشته زنار مرا

ناله می جوشد ز دل جاییکه از بال لعب — رخصت پرواز نبود رنگ رخسار مرا

غنیا در کاروانم جز متاع درد نیست
گرمی هنگامه حسرت است بازار مرا

نازپرورده عشقیم و جنون پیشه ما ۷ عقل کل سنگ ملامت خور اندیشه ما

رنج ما صاف در زبان ازل آسان نیست — سنگ خون گریه کند بشکنی ار شیشه ما

نقش خمخانه ما از دل پاکان بستند — لطمه بر عرش زند موج می شیشه ما

راه رو گریه خضر است برو غول ز راه — از چراغیکه برافروخته در بیشه ما

نخل یاسیم و غمزاست کده قطع امید — از دم تیغ خورد آب رگ و ریشه ما

کوه کندیم بسودای لب شیرینی — میچکد آب حلاوت ز دم تیشه ما

صورتی را بستیم که روزی غنیی
بوی گلهای معانی دهد اندیشه ما

داده‌ام برق کشت تمنای خویش را ۷ یکسو نموده‌ام غم فردای خویش را

یک گام طی نکرده ز صحرای وحشتم — تا زانو از چه سود فلک پای خویش را

جاییکه

جایکه خضر سوخت زبانش بالعطش | بر خار بروم آبله پای خویش را
حسن تو نیست درخور ظرف نگاه ما | خو کن بچشم خویش تماشای خویش را
جایکه برق غیرت خوبان علم شود | آتش زنند طور تجلی خویش را
آتش زنم بکوکب طالع ز برق آه | روشن کنم مگر شب یلدای خویش را

عیشی ببزم ما ره ورسم غرور نیست
بشکسته ایم گردن مینای خویش را

مایهٔ آشوب عالم خاطر غمناک ما ॥ آفتاب صبح محشر ذره از خاک ما
سوز دل در سینهٔ ما بسکه رنگ داغ ریخت | رخنهٔ دیوار گلشن گشت جیب چاک ما
درد نوشان محبت را بچشم کم مبین | عقل کل مستانه میغلطد بزیر تاک ما
مستی مای پرستان از شراب دیگر است | موج کوثر میفروشد خوشهای تاک ما
سوختیم از جلوهٔ حسنی که دارد در بغل | گرمی هنگامهٔ صد طور مشت خاک ما
نقش ما بر صفحهٔ وحدت کز بینی بسته اند | هر دو عالم پاک سوزد شعلهٔ ادراک ما
مزرع ما آب خورد از چشمهٔ بیحاصلی | شعله خون گرید بر احوال خس و خاشاک ما
نامرادی در دل ما صد تمنا را گداخت | خون حسرت میچکد از دیدهٔ نمناک ما
عالم ما تیره بختان راه ورسم دیگر است | روز نبود در حساب گردش افلاک ما
سوخت ما را آنچنان داغ غمت کز آب خضر | دانه را سبز نتوان ساختن از خاک ما

سخت جانیهای ما عیشی مقام حیرت است
جوهر آئینه دارد خنجر سفاک ما

شستم از لوح تعلق نقش نام خویش را ۹ از بلندی خود نمیدانم مقام خویش را
ما در اقلیمی که سنگ فتنه میبارد سحاب | چون حباب از شیشه میسازیم بام خویش را
تیره روزی خانه ام ظلمت سرای گور کرد | تا ابد نشناختم از صبح شام خویش را

رنگ حیرت ریخت جوش بیقراریهای من   جوهر آیینه کردم چشم دام خویش را
خامه رنگ شکست و کاغذ سوخت از سوز درون   ختم کردم داستان ناتمام خویش را
خویشتن داری ربایداب آب بسته را   دادم از کف همچو موج آخر زمام خویش را
عشق چون افتاد کامل رنگ کاملتر شود   از حل خود میبرم ذوق پیام خویش را
مشکه خون گریم ز حسرت گر حبابی بشکند   کی زنم بر سنگ زهد خشک جام خویش را
عیشی آتش میزنم در خرمن اختر ز آه
میکشم از طالع خود انتقام خویش را

دل بسودای رخت در تب و تاب است مرا ۹ جگر از آتش یاقوت کباب است مرا
خاطر نازک من منت غیری نکشد   چشم بر کار خود همچو حباب است مرا
میچکد چشمهٔ کوثر ز رگ هر تارش   جامهٔ کهنه که غرق می ناب است مرا
رنج راحت من مایهٔ راحت شود   در نظر روز سیه سرمهٔ خواب است مرا
نونهال چمنستان خزان رنگ غمم   ریشه همچون مژه از گریه در آب است مرا
غفلتم مایهٔ صد خندهٔ غفلت گردد   خواب در سایهٔ پرواز ذباب است مرا
مستی و بیخودیم در گرو ساقی نیست   گردش طالع من دور شراب است مرا
رایگان دوش بمن چشمهٔ کوثر داند   چشم امروز بهر موج سراب است مرا
سیل کو گیر سر خود که چو گوهر عیشی
خانه از آب رخ خویش خراب است مرا

در هوای جلوه‌ات ای شوخ باز یکدوش ما ۹ همچو لب موج از خویش بیرون میرود آغوش ما
در میان ما و جانان رابطه ماه و مهر بود   مانده تا بیش نظر خالی از آن آغوش ما
بزم میخواری بنام رحمتش آراستیم   توبه میکرد و بکرد و باتک نوشانوش ما
ساغر چشم سیه مستت که گم گردش است   میزند هر لحظه فال بیخودی با هوش ما

بک

بسکه میدانیم از آغاز تا انجام دهر / گریه خون میکند بر خندهٔ گل گوش ما
سنگها بر سینه بردیم بارهای عقل / بار هوش انداختیم از سر سبک شد دوش ما
شکر این لعلی طمع کردم چه دانستم که بخت / عاقبت صد نیش بیرون میدهد از نوش ما
بادهٔ ما کی توان در پردهٔ مینا نهفت / صد خم و خمخانه را برهم زند یک جوش ما
آه اگر عیشی سر حرف شکایت وا کنم / شور محشر در بغل دارد لب خاموش ما

بسکه حسرت تنگ می دارد دل آشفته را / صحبت با غنچه میسازد گل ناشگفته را
چون ره هستی خطر بود براه نیستی / چشم خود بربند و طی کن این ره نارفته را
صحبت پاکان نصیب سینه چاکان کرده اند / نیست در سلک گهر جا گوهر ناسفته را
بر نتابد همت آزادگان منت ز غیر / راهبر جز بیخودی نبود ز خود وارفته را
راز میجوئی درآ در بزم میخواران که نیست / رهست تر از دیده گوید قصهٔ ناشنفته را
بار تن افکنده به چون گشت باید جان بگور / میتوان از خانه بیرون رفت خاک رفته را
نغمهٔ دردی که دارم باد بر گوشش حرام / هر که محرم نیست راز از زبان ناگفته را
نغمهٔ من آسمان را مایهٔ درد سر است / قصه ام سازد پریشان خواب بخت خفته را
عاقبت عیشی بنامم طبل رسوائی زدند / کاش نشنیدندی آن عارض نهفته را

کافر عشقیم و مولوزن دل مأیوس ما / می تپد در خون صدای نالهٔ ناقوس ما
بر مراد نامرادی زندگانی کرده ایم / سوز و ساز از برهم زدن عیشی کف افسوس ما

بیرون نرود راز کس از انجمن ما / نکهت ندرد پردهٔ گل در چمن ما
همت نبود منت از تیشه کشیدن / سر بر سر کهسار زند کوهکن ما

صد بار تمنای وصالت بلب آید	حرفیکه برون است ز ظرف دهن ما

مردیم ز زخم تو و دل مایل درد است	با داغ که سوده عبیر کفن ما

پیمانه هستی شده لبریز و نیامد	فریاد ازان ساقی پیمان شکن ما

عیشی سخن درد کم از نیشتری نیست

حیف است بگوشی که ننوشد سخن ما

نامرادی را جگر خون میشود بر حال ما	وحشت از آیینه بیرون می برد تمثال ما

بر نتابد راز عاشق تهمت گفت و شنید	گوش گر فهمد سخنهای زبان لال ما

هیچ فالی بر مراد ما نمی آید مگر	کوکب بخت است نقش قرعه رمال ما

پیر گردون صد رهش زیر زمین جستجو نمود	در هبوط افتاده از بس کوکب اقبال ما

مقدم ما شاه سان بر سنگساران فرخ است	هوش از سر تا برون آید باستقبال ما

ما سکندر طالعان عالم میخانه ایم	جلوه آیینه دارد جام مالامال ما

راه در بزم کوی عشق از بوی گل آموختیم	از سبکروحی نگردد گرد ره پامال ما

قاصد امروز دیگر بدل هاست کن که دور	قرعه دیدار میزد چشم فرخ فال ما

خیل ره زن در پی و ره بردم شمشیر تیز

آه عیشی گر بلغزد پای استعجال ما

ای ز تاثیر نگاهت در هوا مستانها	با لب لعل تو پرخون دیده پیمانه ها

از بهارستان چو آخر تخم گل کند	شمع سوزد بر سر خاکستر پروانه ها

چشم گر بد گوش جان بر خروش محفل در آر	گوش گرد چشم از وجدان سر کند افسانه ها

در دل عشق آشنا عیشی هوس را بار نیست

جا ندارد چغد جز در گوشه ویرانه ها

عاقبت ماتم سرای دل نمود این سینه را	در غم شوخی که عکسش بشکند آیینه را

در

طرح صلح آندم که افکندی بمن پنداشتم   کاخر از خونم ببالای خدنگ کینه را

ای سلسلهٔ مویت برهم زن جمعها   ز آشفتن زلف تو آشفتگی دلها
از قلزم ناکامی بختم نه برون آورد   چون موج زدم خود را صد بار بساحلها
کم جوی گشاد کار از چرخ که ماه نو   هرگز نزند ناخن بر عقدهٔ مشکلها
دستی که دل از دستم بربود غم غفلت   ای مانده هزاران دست از دست تو بر دلها

عیشی تو گران بار و چون بانگ جرس ستند
یاران سبک روشی خوش بار بمنزلها

نالهٔ درد و غم ترانهٔ ما   قصهٔ سوز دل فسانهٔ ما
چون گهر از متاع دنیا نیست   بار ما غیر آب و دانهٔ ما
بی سر و برگ کشور عشقیم   بی متاعی متاع خانهٔ ما
نکشیدیم منت برقی   رنگ گل سوخت آشیانهٔ ما
دلبری در دولت و دیگر هیچ   دزد باشد متاع خانهٔ ما
کوهکن گو بنه سر تسلیم   بر سر سنگ آستانهٔ ما

سوخت عشقی متاع هر دو جهان
آتش عشق بی زبانهٔ ما

غبار سینه مسازید فکر کار مرا   بدست من بسپارید اختیار مرا
نوید وصل تو برهاند از غم هجرم   صدای قلقل مینا برد خمار مرا
بذوق روی تو جان میدهم بکلاه چکید   ز بعد مرگ بیفشاری ار غبار مرا
بود ز روشنی طبع تیره بختی من   فروغ شمع سیه کرد روزگار مرا
سیاه بختی من بین که چشم پیر فلک   خیال سرمه کند خاک جسم زار مرا

نگاه یار کند سبز کشت امیدم — زجوی تیغ رسد آب سبزه زار مرا

بسوز عشق ز دنیا گذشته ام عیشی
بهجوم داغ چراغان کند مزار مرا

در جگر الماس ریزد آه بی تاثیر ما ٦ بر فلک مشعل فروزد نالهٔ شبگیر ما
طرح سودا ریخت تا زلف تو ما را در مزاج — بوی سنبل میفروشد نالهٔ زنجیر ما
بخت چون برگردد از ما قرعهٔ عشرت زنیم — گردش جام است گویی گردش تقدیر ما
بر اسیریهای خویش از بسکه زاری میکنیم — حلقهٔ ماتم شد آخر حلقهٔ زنجیر ما
نقش ما بر صفحهٔ نازک دماغی بسته اند — باد همچون بوی گل برهم زند تعمیر ما
بسکه ما را گردش این گنبد گردان شکست — خامهٔ بشکسته خوشتر میکشد تصویر ما

وحشت عشق است دامنگیر ما ٧ میپرد رنگ از رخ تصویر ما
قدر ما کاهد ز افراط هنر — بار جوهر بشکند شمشیر ما
عجز با جانان مس ما زر کند — خاک گشتن در رهش اکسیر ما

باشد از آیینه رویان کسب حیرانی مرا ٨ زلف خوبان میدهد درس پریشانی مرا
داد از فرمان دهان عالم تقدیر داد — بیگنه بودم که فرمودند زندانی مرا
گر چنین ساقیست و این خمخانه و این جام می — تا نکوتر میبرد اندوه دانایی مرا
عاقبت چون بوی گل از خویش بیرون میبرم — گر بد نسیان ها نه چندی ذوق عریانی مرا
صد خم زهرم گوارا گر توی ساقی بزم — صد جهان دردم تمنا گر تو درمانی مرا
کشتیم را بادبان فقر و قناعت لنگر است — جوش دریا کی تواند کرد طوفانی مرا
گوی ار نیکم و گر بد با توام عیشی چه کار — نیکوان را میپرستم نیک میدانی مرا

زند جوش صفا چون موج دریای بیابان ها   سخن با آب گوهر شسته آید بر زبان ها

سراپا داغ عشق خوش‌تر گردان جسم زارم را ۴   بهار گلشن جاوید کن مشت غبارم را
دل افسرده را تا چند در پهلو نهان دارم   کجا داغ که آتش زار سازد پنبه زارم را
بدان زلف سیاه عنبرافشان نسبتی دارد   خدایا طول عمر خضر ده شبهای تارم را
کمی آید به بام جلوه خوبی که میسازد   جواهر سرمه چشم ماه شام انتظارم را
بدل داغیکه از عشق تو در زیر زمین بردم   کند تار شعاع خور رگ سنگ مزارم را
دل بر داغ عشقم را بچشم کم مبین عیشی
چراغ طور دایم در بغل باشد شرارم را

برافروزان بنور جلوه عزلت خانه ما را ۵   چراغ طور گردان روزن کاشانه ما را
حصول کار ما موقوف قطع آرزو بودست   دم و اپس در و آب روان شد دانه ما را
مقام ما چو کردی روز اول آتش سوزان   رگ مغز سمندر کن پر پروانه ما را
کجا بودی که امشب بی‌جمال عالم آرایت   نمودی حلقه ماتم خط پیمانه ما را
بدنیسان ماند چندی گر رمیدنهای دل عیشی
جنون از خویش بیرون میبرد دیوانه ما را

نوشته اند بمحنت برات قسمت ما ۶   سرشته اند بآب شکر طینت ما
دماغ نازک ما نشه بر نمی تابد   توان بآتش گل گرم کرد صحبت ما
بداغ عشق بتی سوختیم دل که کلیم   چراغ طور فروزد ز شمع تربت ما

بشمع جلوه ات افروختم کاشانه خود را ۷   بر ناموس اگر دادم پروانه خود را
غبار خاطر سلیست بر حالم نظر کردن   بجوش شکر حسرت میدهم ویرانه خود را

چراغان مجازی را فرنگی بیند در چشم   بشمع طور میسوزم پر پروانه خود را

بجای هر نفس از سینه من شعله میجوشد   زبان شمع گو تا سر کنم افسانهٔ خود را

خروش ناله عشقیم بدست افشان بنوازد   زنیم از بر سر روح القدس پیمانهٔ خود را

زچشم چشم بد بینان عالم بسکه میترسم   زچشم غول پنهان کرده‌ام ویرانهٔ خود را

سرودی گوش سازد چو بستم فلک عیشی

بهوی میبرم از خویشتن دیوانهٔ خود را

مروت جوهر ذاتیست چشم پاک بینان را ۹ دهد آیینه جا در دیده هر ناخوانده مهمان را

نداند جز مذاق عشقبازان لذت شیوم   بشهرستان مجروحان فرستم این نمکدان را

مرا بیچاره در سر بسکه سودای زلفت   سکون داند دل آشفته‌ام خواب پریشان را

ز رسوای حذر داری بخنجر کار فرما شو   که دست شوق من نشناسد از دامن گریبان را

تعالی الله توی کز خیل انسان برگزیدندت   در آن روزیکه محسود ملک کردند انسان را

فزون تر سوخت حسن خاکی از جنس پریزادی   شرار برق پندارم چراغ زیر دامان را

جنون در هر قدم ره بر دم ساطور میخواهد   چه خواهم کرد کاوش کوته خار مغیلان را

بجای دانه از هر خوشه صد نخاله میجوشد   بکشت من گذر افتاد تا آن برق جولان را

در دیوانگی باید زدن زان بیشتر عیشی

که عقل دوربین مشکل نماید کار آسان را

رخصت ناله میدهم جان پر اضطراب را ۹ شعله برق میزنم خرمن ماهتاب را

پیر شدی سپهر دون چند سیاه مستیت   خیز و من حواله کن ساغر آفتاب را

همت پارسائیم دامن زهد تر کند   ننگ سیاه مستیم توبه دهد شراب را

در شب هجر کار ما بیتو نفس شماریست   خوش دهی بآب تیغ دفتر این حساب را

چشم ترحم از تو نیست خیز و در سخن بگو   قصهٔ ناشنیده گیر حال دل خراب را

من لحال

من بخیال روی یار ساغر وصل میزنم / جذبه شوق کاملم آب کند سراب را
داورسی محو درین قلزم لطمه زای دهر / کس نکند ز گریه پاک چشم تر سحاب را
دیده عشق خیره نیست بر تو نظر نمیکنم / دوری بلهوس مکن جلوه بحجاب را
خامی و عیشیا هنوز میچکد آبت از جگر / به که کنند تیز تر آتش این کباب را

کرد کاوش بدلم تا شدم از یار جدا ۱۴ / رگ گلبرگ جدا سوزنش خار جدا
دهر گردون نبرد زینت طبع روشن / سر خورشید که دیدست ز دستار جدا
سوخت گلبانگ تو بلبل دم از آتش گل / پر و بال تو جدا سوزد و منقار جدا
گرمی صحبت پروانه نباید دل من : / ای صبا خاک من سوخته بردار جدا
فکر خورشید قیامت نخورم روزی / از سرم تا نشد آن سایه دیوار جدا
در چمن جلوه مکن ای نوگل خندان تا چند / من جدا گریه کنم ابر گهربار جدا
محو نظاره نرگس شده چشم علیل / نیست بیمار به از صحبت بیمار جدا
ای دلم کاش تو گردی و سوزی تا کی / من جدا از تو کنم شکوه و دلدار جدا
گردی از لذت درد من مهجور آگاه / نشوی گر شبی از خویشتن ای یار جدا
عاشق خسته شناسد که بود در شب وصل / لطف اقرار دگر لذت تکرار جدا
زاهدا در غم کفرم جگر خویش مسوز : / شمع سان سبحه من نیست ز زنار جدا
بر سر بختی من گریه شبنم برجاست / که شدم از مه روشن شب تار جدا
عیشیا روزی ما هجر مبادا که کسی / بلبلی را بنمودیم ز گلزار جدا

خدایا جلوه برق تجلی ده زبانم را ۲ / چراغ طور گردان شعله شمع بیانم را
نواسنجی دگر در شور میآرد زبانم را / کجا گوش گلی تا بشنود آه فغانم را

ردیف الباء

۸ ستارهٔ من سوخت برنگ دگر امشب اغلب که مرا رو ننماید سحر امشب

در خلوتم افروخت جنون شمع تجرد پروانه نیارد که زند بال و پر امشب

نی خواب وصالست نه بیداری طالع فردای مرا گو که کند گریه بر امشب

شهدست شریک از لب نوشت مذاقم وقتست که دشنام فروشد شکر امشب

ساقی بهٔ خونابهٔ دل روزی ما کرد سازیم نمک سود کباب جگر امشب

خوابست رم آهوی وحشی بدماغم خشتست در شوخیت مرا زیر سر امشب

بیمهری دهر القدرم سوخت که مهتاب خاکستر تفسیده بود در نظر امشب

با اینهمه درد و غم جانکاه که داریم فردا چه توان کرد بمیریم اگر امشب

لطفت کر الصبح توان جلوه نمودن از صبح قیامت لقبی بیشتر امشب

در خلوت وصل تو زبان محرم دل نیست با من نتوان گفت ز جانم خبر امشب

صد برق بلا میجهد از نوک زبانت واجب بود از بزم تو عرفی حذر امشب

۹ ز درد هجر بر من زندگانی مشکلست امشب نه بر دلبر بود دستم نه در دستم دلست امشب

بر اوج جلوه باز آن تنگ ماه کاملست امشب کسی کاو را دل و دستیست دستش بر دلست امشب

نه نوری جلوه میسازد نه ظلمت رنگ میبازد گمان دارم که پای سیر اختر در گلست امشب

شب تاریک و جانم بر لبست از درد تنهایی اگر عیسی نماید کار درمان باطلست امشب

فروغ روی آن گل رنگ دیگر ریخت در محفل به تیغ شعله چون پروانه بلبل بسملست امشب

فلک گو بر سر بختم ز انجم گوهر افشاند ز وصل او تعالی الله چه دولت حاصلست امشب

گذشت آن شب که جام تلخ شیرین بود از دستش بود گر باده آب خضر زهر قاتلست امشب

چه بیرنگست تیغ جلوه عالم فروزش را که شمع کشته را در بزم رقص بسملست امشب

در خلوت

غزل [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] / [illegible] آفتاب

۲ [illegible] / [illegible]

۳ [illegible] / [illegible]

۴ [illegible] / [illegible]

۵ [illegible] / [illegible]

۶ [illegible] / [illegible]

۷ [illegible] / [illegible]

۸ [illegible] / [illegible]

۹ [illegible] / [illegible]

۱۰ شور بلبل با صدای خنده گل در چمن / سبزه خوابیده را بیدار میسازد ز خواب

در خلوت سرا بهشت ... عیشی | که ماراست با خیال روی جانان مجلس امشب

نی نوش لبش تلخ بود کام من امشب | 11 سازید سخن زان بت شکرشکن امشب

زانگونه مرا سوخت خموشی که چو اسپند | بر می جهد از نوک زبانم سخن امشب

گرمست ز گرمی رسوز دلم ای شمع | پروانه ندارد جگر سوختن امشب

از سایه پروانه گل شمع توان چید | دل سوخته هست درین انجمن امشب

از نرگس گویش تو گفتیم حدیثی | مستانه تراود ز زبانم سخن امشب

بوی زر زلف تو ز شانه شنیدم | جستیم سراسر ز خطا تا ختن امشب

خفتم بخیال تو و چون گرد فشاندم | از بستر خود رنگ بهار چمن امشب

ای شمع بیا تا لب گور غریبان | سوزیم جگر در غم صبح وطن امشب

رفتم ز خود از بسکه بصحرای خیالت | نشناخت کسی پیکرم از پیرهن امشب

دل رفت و ز دلبر خبری باز نیاورد | ای وای بمحرومی آغوش من امشب

آتش بفغان کوش بفریاد تو دارند | عیشی تو چرا قفل زدی بر دهن امشب

ردیف التاء

گلشن عشقم نهالم از بلا بالیده است | 9 سبزه خوابیده من فتنه خوابیده است

ناخن غم بجو مه برخویش میبالد ز شوق | تا تمنای خراشی در دلم پیچیده است

در ادب گاهی که لب را غنچه نتواند گشود | صد سخن زیر زبانم شوق بر هم چیده است

در گلستانی که جولانگاه برق حسن تست | رنگ بر رخسار گل خاکستر تفسیده است

یک نفس از جستجویت خاطرم آسوده نیست | خفت اگر پایم درین ره خواب گردش دیده است

بوستان امشب ندانم جلوه گاه ناز کیست | در رگ گل شوخی مژگان برگردیده است

لب ببندیم مضمون دل بیتاب خویش | مصرع رنگین ما صید بخون غلطیده است

چند از بادی برنگ شمع میلرزم بخود　　لب بسته تا پایم از سوز غمت کاهیده است

هر کرا شمشیر تازی داده دست آسمان

از برای قتل عیشی آستین مالیده است

خاطری در کشور ما غم نصیبان شاد نیست　　غنچه را در بوستان ما تبسم یاد نیست

غم طراز هستیم را بسته بر لوح فنا　　خانه آیینه از عکس تنم آباد نیست

گل سراپا خویشتن را گوش میسازد چرا　　عندلیب را دماغ ناله و فریاد نیست

با مصیبت دوستان تصویر بزم ماتمیم　　آشنای گوش ما حرف مبارکباد نیست

خامه ام از موشکافی صورت معنی کشید　　بسته ام نقشی که کار مانی و بهزاد نیست

در تعلق هر نفس فال تجرد میزنم　　چون حبابم خانه غیر از نقش آب و باد نیست

آتش غم سوخت همچون شمع خون در تن مرا　　بر رگ من منتی از نشتر فصاد نیست

جنبش مژگان دلدوزی هلاکم میکند　　آبی از خونم بروی خنجر جلاد نیست

بیستون را همتم عیشی بمژگان میکند

کار من در خورد زور بازوی فرهاد نیست

آنچه هرگز منت درمان نگیرد درد ماست　　آنچه با شادی نسازد جان غم پرورد ماست

آنچه با نیکیش افتاده پیوند دوست　　خاطر حسرت کش و رنگ عذار زرد ماست

آنچه میسازد بطبع ما ز گرم و سرد دهر　　در غم عشق تو اشک گرم و آه سرد ماست

خاکساریهای ما ترک تعلق کرده است　　آنچه هرگز طرف دامانی نگیرد گرد ماست

در نبرد عشق شیر شرزه میبازد جگر　　رستم دستان نه مرد عرصه ناورد ماست

قطره خون در رگ ما شعله جواله است

بسکه عیشی گرم گردشهای صحرا گرد ماست

دلم چو قبله نما فارغ از تپیدن نیست　　بعالمی که منم بخت آرمیدن نیست

بهار

بهار سبز لبان ساز و بباغ امیدم   بر آن نهال که شایسته بریدن منت

برنگ آینه سرتا بپای من چشم است   ولی ز حیرت حسنش مجال دیدن منت

ادب نگاه مرا دوخت هر قدم ورنه   کدام جلوه رنگین که وقف دیدن منت

بگلشنی که هوا موج خیز رنگ گلست   هزار دامن شوقیم و دست چیدن منت

زمین مزرعه ما برق زار حرمان است   نصیب سبزه امید ما دمیدن منت

تو خود ز لذت درویشانه ورنه   کدام خار که آماده خلیدن منت

بریده باد زبان تو سوختم عیشی

فسانه تو باندازه شنیدن منت

رونق دشت جنون ز آوارگیهای منست • بر زبان خارها افسانه پای منست

در جنون آشوب عالم را ضمان گردیده ام   آفتاب حشر چشم غول صحرای منست

از اجل جان داده را گر زنده میکردی مسیح   بی اجل کشتن اعجاز مسیحای منست

در دو بیدرمان حرمانم ز سنگ حسرتم   در دل و در دیده صاحبدلان جای منست

شب نمی آید بسر کوئی بود افسانه ام   روی ننماید سحر کوی تمنای منست

نغمت هم جنس با مجنس باشد وین عجب   سرکشی زلف سیاهش را ز سودای منست

نشاء دارم که سازد چون خمارم سرگران   باده دارم که موج سنگ مینای منست

بسکه در راه طلب فرسوده شد عیشی تنم

در ره ما غم مخلید خارکه در پای منست

جیبی که نه در شوق رخت چاک بود منت • چشمی که نه بر روی تو نمناک بود منت

سر بر سر سنگ زدم بسکه ز شوقت   در کوی تو سنگی که ز خون ناب بود منت

تیری چو نگاه تو جگر دوز ندیدیم   تیغی که چو ابروی تو سفاک بود منت

ترکی که بخون ریزی عشاق دغا کیش   چون چشم سیه مست تو بیباک بود منت

خاکیست بکوی تو که در چشمهٔ حیوان   آبی که مصفاتر از آن خاک بود نیست
عیشی از من جان باخته در صیدگه عشق   صیدی که ترا در خور فتراک بود نیست

عیشی بسیه خانهٔ دهر آنکه دلش را
اندوهگی از گردش افلاک بود نیست

مارا به طبیب التجا نیست :: ۴   دردیی داریم کش دوا نیست
یا رب تا کی زنیم بر سر   دستی که بدامنش رسا نیست
ادراه تن وفا گرفتیم   اما چه کنیم بهر ما نیست
با عیشی چون ترا پسندیم   کو زاهد منیت پارسا نیست

بی تو بر من زندگانی جور دشمن کرده است ۷   سخت جانیها مرا در بند آهن کرده است
مردم و از طینتم رنگین مزاجیها نرفت   چرخ گردان را غبارم گل بدامن کرده است
چاک کردم جامه در شوق که گز بهر فو   رشتهٔ جان را مسیحا تار سوزن کرده است
بوی خون خفته پروانه می آید مگر   ناخدا ترسی نگاهم شمع روشن کرده است
برق داغ شعله رویان کو که دیگر بار دل   صبر و طاقت را بزعم خویش خرمن کرده است
بسکه در راه طلب با خاک یکسان شد تنم   نقش پای خود مرا در طوق گردن کرده است

عیشیا در جستجویش گرم سرگردانیم
آرزویم آتش سنگ فلاخن کرده است

سرمایهٔ پابندی من حلق تمام است ۱۰   مدکه لطف مرا رشتهٔ دام است
از همت عالی نزد دست کم بخت   روشن نشود خانه ز شمعی که ببام است
از بسکه سیه کرد غم هجر تو روزم   نور سحرم سرمه کش دیدهٔ شام است
از باده مگوئید که مشرب عشاق   گر آب حیاتست که بی یار حرام است

از غم

از غم متلذذ شدن خامی عشق است   لذت ندهد شیرهٔ آن میوه که خام است
از درد فراق تو ننالم که خیالت   سرمایهٔ عیش و سبب وصل دوام است
عمریست که حال دل عشاق نپرسی   ای وای بر آن گوش که خوگر بپیام است
بر حالت ناکامی ما نیز نگاهی   ای آنکه ترا طالع فیروز بکام است
باز آی که با روی دل‌افروز تو ما را   آتش بجگر میزند آبی که بجام است

عیشی ز نظیری دل ما ناله بیاموخت
امروز بما منزلت عشق تمام است

مرد روشن دل رها از گردش ایام نیست   مهر اگر زان گرمی صبح باشد شام نیست
صاف طینت از تکلفهای رسمی عاریست   خانهٔ آینه محتاج رواق و بام نیست
کیست ظالم را نه بخشد مایهٔ آسودگی   خواب راحت آشنای دیدهای دام نیست
من بامید اسیری هر کجا پر میزنم   صید اگر عنقا بود منظور چشم دام نیست
ترک مطلب بر لب ما بسکه زد مهر سکوت   بهر عرض مدعا گویی زبان در کام نیست
شحنه در پی محتسب در جستجو فرصت قلیل   در کف دستم بده می ساقیا گر جام نیست
پای سیر مهر در زیر زمین بر سنگ خورد   یا مگر آغاز شام هجر را انجام نیست
راحتی داری تمنا عالم دیگر بجوی   ورنه آسایش بزیر چرخ ازرق فام نیست

چرب و نرمی از سیه روزی رهاند مرد را
آشنای سرمه عیشی دیدهٔ بادام نیست

بفرقت تو چنان تنگ کلبهٔ غم ماست   که سایهٔ مژه ما سواد اعظم ماست
ضمان رونق گلزار بی معنی نغزیم   گلی درین چمن ار بشکفد ز شبنم ماست
جراحتی دل ما طرفه لذتی دارد   دریغ ریزهٔ الماس اگر نه مرهم ماست
بروی صفحهٔ وحشت طراز ما بستند   تهی نمودن قالب چو بانگ رم ماست

لوای همت ما برتر از سپهر زدند / جهان و هرچه در او هست ظل پرچم ماست

هوس پرست تو راه وفا چه میدانی / بعالمیکه توئی ماورای عالم ماست

براز عشق و محبت عجب اثر دیدم

که دشمن است بما غیشی آنکه محرم ماست

سر تا بپای من برخش محو حیرت است / از چشمه سار آینه ام آب طینت است

روشندلی به بخت سیه میدهد مرا / صبح دیارم آینه شام غربت است

عاشق کجا و رنج شکیبائی از کجا / صبری که گفته نامزد عشق تهمت است

فکر رسا بحوصله کم نداده اند / طبع بلند قطره دریای همت است

آلی بجویم آید و جانم ز رنج رست / بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

در نامه شرح شوق تو املا نموده ایم / قرطاس ما سپیده صبح قیامت است

یارب ترا هزار جهان پایمال باد / گراین خرام ناز توای سرو قامت است

سازد غبار جوهر شمشیر آشکار / آیم بروی کار ز گرد مذلت است

غیشی امید ما گر دیاس کرده اند

برق بلا بمزرع ما ابر رحمت است

نصیب من بجز اندوه جاودانی نیست / بکشوری که منم رسم شادمانی نیست

حباب بحر فنای است عقده کام / رهین ناخن تائید آسمانی نیست

تلخکامی مردن که در دم تیغ است / حلاوتیست که در آب زندگانی نیست

متاع سوخته آتش قناعت را / مسرتیست که در بند کامرانی نیست

سپهر عربده جویم دگر غریب انداخت / بکشوری که ره و رسم میهمانی نیست

کدام چشم براه نظاره است باز است / که برق حاصل او شور لن ترانی نیست

ملال راحت دنیاست بهر جا غیشی / نصیب هر که نمیخورد سر گرانی نیست — نه می خورد

بیاي

پای جنون ز دامن صحرا گذشته است ۱۱ سیلاب جوش گریه ز دریا گذشته است

هر نقش پا بنمونهٔ خورشید محشر است   یارب که گرم صید ز صحرا گذشته است

با صد هزار روضهٔ رضوان بسنجمش   خاری که در ره تو ام از پا گذشته است

تا ریخت چشم ساقی ما رنگ وحشتی   مستی ز نشئه‌ها ز صهبا گذشته است

دریا گریست حسرت و حرمان بخون تنید   در خاطری که حرف تمنا گذشته است

میکرد و آب رحم بچشم طبیب من   دردا که درد دل ز مداوا گذشته است

خود باش محو جلوه عالم فریب خویش   کار تجلیت ز تماشا گذشته است

کر میزنی قدم بره عاشقی بخست   از ما بپرس آنچه که بر ما گذشته است

من مو بمو ز طره کج باز گفته‌ام   عمری مرا درین سر و سودا گذشته است

ناصح ز عقل و صبر و شکیبائیم مگوی   بگذر ز من که کارم ازینها گذشته است

غیبی که در دولت زده خنجر که ناله است
چون برق خاطف از دل خارا گذشته است

باجور فلک خاطر محنت زده شاد است ۹ کجبازی سیاره مرا نقش مراد است

من نیک خود از بد نشناسم که بلوحم   هر نقش که زد کلک قضا نقش مراد است

گر طلعت دنیاست و گر دولت تو خوش باش بر   کاخر بفلک بازدهی هرچه که داد است

منعم نتوان کرد ز طوف سر کویت   کاین قرعه بنام من سرگشته فتاد است

هر نقش مرادی که کشیدیم بر آب است   هر طرح بنائی که فکندیم بباد است

با من به بیمهری او حیست ندانم   طفلم مگر از مادر ایام نزاد است

کم ساز سر جاده اغراض اگر خضری   در مذهب عشاق همین راه رشاد است

خود خانه برانداز خود از شومی نفسی   بنیاد تو معمار ازل نیک نهاد است

ناخن بجگر کوکب بختم زده عیشی
که عقده از کار فرو بسته گشاده است

7 نو خاستن گرمی هنگامه آواز منست — رقص بسمل اثر از زمزمه ساز منست
میزند هر دو جهان قرعه رسوائی من — آنچه زنهار نهفتن نتوان راز منست
کو هوس دام تعلق ز ره سیم بر چینند — شوخی نکهت گل سایه پرواز منست
کو جنونی که نقاب رخ مطلب گردد — خامشیهای ادب شوخی غماز منست
کوی از نکهت گل نقش نبا تم بستند — لطمه موج صبا خانه برانداز منست
طبع رنگین مرا آب روانی در جوست — خلد خار چمن فکر سخن ساز منست
بسکه عیشی سخنم لب طلسم شهرت
هر کجا گوش نهی زمزمه ساز منست

9 سعی بردم ز حد و دل ز تمنا دور است — شد رسا ناله بجائیکه اثر معذور است
موج دود است رگ تار شعاع خورشید — صبح ما بسکه بهجر رخ او بی نور است
می پرستم صنمی را که ز آتشکده ام — هر شراری که برون جست چراغ طور است
سر سری از سر ما خاک نشینان مگذر — ریزه چینی ما لخت دل فغفور است
حرف بیجا نتوان گفت اگر حق باشد — بر سر دار باین جرم سر منصور است
ناگوار است مرا لذت آسایش دهر — نتوان خورد از آن نوش که با زنبور است
هر کجا هست دلی از رخ او پر داغ است — هر کجا هست سری از لب او پر شور است
بسکه در گریه غبار دل من میجوشد — مردم دیده ام از اشک روان در گور است
عیشی ارباب همم منت غیری نکشند
دوختن چشم بخوان دگران از مور است

10 در مسلک عشق قدر دل آرمیده نیست — آبی نمیدهند گلو تا بریده نیست

خوش آنکه پای سعی بدامن کشید و مرد ‏ طول امل بلطف امید بریده نیست
چشم وفاق نیست زیاران پس از نفاق ‏ امید برگ و بار ز شاخ بریده نیست
زاهد مرا بوسوسه از جا چه می بری ‏ طوبی بحسن سایهٔ قد کشیده نیست
وقف بریدن است چو دست زنان مصر ‏ دستی که طرف دامن یوسف کشیده نیست
خلقی بخون تپید و جهانی بخاک خفت ‏ تیغ تو از نیام تغافل کشیده نیست
بی پرده در فضای دلم رنگ جلوه ریز ‏ نظاره رخ تو باندازه دیده نیست
در چشم اهل هوس کوری برابر است ‏ اشکی که در غم تو ز مژگان چکیده نیست
آزادگی رهین سبکباری است و بس ‏ بندی ببال طایر رنگ پریده نیست

عیشی چه بلبلی تو که در بوستان دهر
جیب گلی بماتم مرگت دریده نیست

تقوی خراب جرعهٔ پیمانه دل است ۹ شمع حرم چراغ صنم خانه دل است
خون میتراود از رگ تار فغان ما ‏ گوشی باین ترانه که افسانه دل است
رنگ بهار جنت و نور چراغ طور ‏ گردی ز طرف دامن ویرانه دل است
بتوان بحال مستی ما بیخودان گریست ‏ خون امید بادهٔ پیمانه دل است
دهقان بزرع غم زند آتش بجای آب ‏ گوئی که تخم کشته من دانه دل است
بر شمع آفتاب ره جلوه بسته اند ‏ جائیکه مشق شوخی پروانه دل است
برق خیال حسن که در سینه میجهد ‏ خورشید حشر روزن کاشانه دل است
در هر زمان برنگ دگر مینهد خراب ‏ تعمیر موج ریگ روان خانهٔ دل است

اعان جام دست ساقی نمیکشد
عیشی کرمت بادهٔ خمخانهٔ دل است

آهم اثر طراز بگوشی رسیده نیست ۱۲ تا آن خنجر نگش که گلویم بریده نیست

بچشم

گر تشنهٔ بوسهٔ تو لفظیم لب تشنه ‌ ‌ ‌ ‌ تلخی مگو که زهر لب هم چشیدنی است

گلی درکش و پاس نفس بدار ‌ ‌ ‌ ‌ آیینه بدست تو دادند و دیدنی است

از درد فکر چاره ما جان گزاترا است ‌ ‌ ‌ ‌ خارست در جگر که بخنجر کشیدنی است

با خار و خس بساز که در بوستان دهر ‌ ‌ ‌ ‌ انداز خنده نیست گلی را که چیدنی است

غافل مباش از اثر آه ناتوان ‌ ‌ ‌ ‌ کاین مرغ پرشکسته بباغی رسیدنی است

عیشم اگر نه تلخ کند شور رستخیز ‌ ‌ ‌ ‌ عزلت سرای گوشهٔ گور آرمیدنی است

ساقی برفت و مجلس احباب برگشت ‌ ‌ ‌ ‌ اکنون لب پیاله بحسرت گزیدنی است

بیهوده همچو خار بهر دامنی مزن ‌ ‌ ‌ ‌ دستی که از مراد دو عالم کشیدنی است

گوشی بناله دل من هم توان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ کاین نغمه گرچه درد فزاید شنیدنی است

رنج و غم جدای احباب تا کجا ‌ ‌ ‌ ‌ جیبی ببرگ خویش هم آخر دریدنی است

عیشی هزار نیش بدلها شکسته

اینجا نه مضراب زبانت بریدنی است

في التعزيه

بدینسان نالهای حضرت خیر النسا گرم است ‌ ‌ ‌ ‌ که میگوید سمندر هم هوای کربلا گرم است

بیا ای گریهٔ طوفان طراز آبی برویم زن ‌ ‌ ‌ ‌ کنون کز شعلهای داغ غم بزم عزا گرم است

زبان خامه تا سرگرم ذکر داغ زهرا شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز تاثیر مضامین صفحهٔ قرطاس ما گرم است

بمیدان نعرهٔ هل من مبارز میزند دشمن ‌ ‌ ‌ ‌ حسین تشنه لب تنها و بازار جفا گرم است

شه از دولت سرای شهادت رخت می‌بندد ‌ ‌ ‌ ‌ صدای واحسینا ناله واغربتا گرم است

بگیر ای آفتاب از ابر یاری چادری بر سر ‌ ‌ ‌ ‌ که خاک مقتل لخت دل بدر الدجا گرم است

زبان درکش بکام و دم مزن ای خنجر خونین ‌ ‌ ‌ ‌ که با معشوق خود عاشق بعرض مدعا گرم است

زدند اعدای دین در خیمهٔ آل نبی آتش ‌ ‌ ‌ ‌ نسیم روضهٔ فردوس هم بر مرتضی گرم است

بمیدان

بمیدان شهادت هاتف غیبی ندا میزد — بیا ای نقد جان برکف که بازار وفا گرم است
بجانم گفتگوی گرمت آتش میزند عیشی — همش کافسانهٔ داغ دل خیر النسا گرم است

دوش بختم شمع بزم از عارض جانانه ساخت — پردهٔ چشم تماشا را پر پروانه ساخت
بار شکر حسرت و حرمان غبار غم سرشت — تا برای بزم عیشم آسمان پیمانه ساخت
عقدهٔ کار تهی دستان گشاید اتفاق — چون دو دست خود بهم آری توان پیمانه ساخت
کم‌هی باشد نشان جادهٔ صحرای عشق — شمع ره باید ز چشم غول این ویرانه ساخت
بسکه گردون بر سر من گرد کلفت بیخت است — در غبار خاطر خود میتوانم خانه ساخت
باز موج خندهٔ گل جوش مستی میزند — هر که دارد خانقاهی بایدش میخانه ساخت
هوشیاری در بر دیوانگان دیوانگیست — هر که عقلی داشت اینجا خویش را دیوانه ساخت
آب و رنگ آشنایی نیست بر رخسار گل — ای خوش آنکو زین چمن با سبزه بیگانه ساخت
رخت خود عیشی برون کش از سرای بی‌ثبات — تا کجا باید باین بازیچهٔ طفلانه ساخت

تا دل به بند آن سر زلف شکسته است — نقش شکستنش بدرستی نشسته است
ما یار طبع بلبل نازک نمیشویم — آن گل پرستیم که رنگش شکسته است
قدت چه فتنها که نه انگیخت بر سرم — زلفت چه عقدها که بکارم نه بسته است
آغوش چون هدف بهوسش گشاده‌ایم — از هر کمان که تیر جگر دوز جسته است
خنجر بانتقام که بر من کشیده چرخ — آنم که ناخنم جگری را نه خسته است
یارب چه آفتی تو که در صیدگاه عشق — صیدی ز دست تیر و کمندت نرسته است
گر بگذری تو بر سر عیشی بعیادتی
عمری گذشت و بر سر راهت نشسته است

مپرس حال دل غمکشم که ناکامست ۷ طلسم حسرتم و شور محشرم نام است
بهار آمد و پیک نسیم مژده رساند / که میکشان ازل را بخیر انجامست
بلب رسیده مرا جان و شکوه سر کردی / رضا رضای تو جانان ولی چه هنگامست
نبود که از شب من تیره‌تر زند روزی / امید خندهٔ صبحم ز گریهٔ شامست
خبر ز سبحه و سجاده‌ام چه میپرسی / ز اول رمضان رهن باده و جامست
عجب مدار اگر صبح حشر تنگ برد / بر آفتاب تو عیشی که بر لب بامست

سپهر را سر و باره نورد منزل کیست ۸ فروغ مهر درخشان چراغ محفل کیست
قضا ز ناخن شمشیر میکشد منت / گره ز سختی دوران بکار مشکل کیست
هزار بار زدم بوسه بر دم شمشیر / کسی نگفت که این نیم کشته بسمل کیست
ز سینه قال رمیدن همیزند جانم / ندانم این دل دیوانه باز مایل کیست
هزار قافله رفت و هزار در راهست / ولی هنوز ندانست کس که محمل کیست
چنین که خون شد و پامال عالمی گردید / دل تو نیست اگر عیشی این دگر دل کیست

مرا ز بالی نکهت نصیحتی یاد است ۹ برون ز خلوت خود هر که رفت برباد است
چو گل پیاله بدست آور و غنیمت دان / کنون که فصل بهارست و گلشن آباد است
نوشته اند بلوح جبین پریزادان / ز دست برون دل کار آدمیزاد است
مرا بحال تو ای چرخ گریه می‌آید / که شیشهٔ تو ز طاق بلند افتاد است
ز بید باغی گل پاس دارم ای بلبل / و گرنه در دهنم هم زبان فریاد است
خمار دولت شاه بوده عالمی دگر زاهد / مگو که خانهٔ رندان خراب آباد است
چو نیست باقی و پاینده جز غم بجهان / دلی که ساخته باشد بدرد و غم شاد است

[illegible]

[illegible]

بلوح تربت شیرین نوشته اند بزر
که تلخکامی هجران نه کار فرهاد است

نوشت بر در زندان بخون دل عشقی
که در کمند بلا بست هر که آزاد است

پاک ما را ز سخن سازی غمازی نیست
هیچ در محفل رسوا شدگان رازی نیست

طایر قبله نما را به تپیدن کار است
خانه بر دوش قفس را سر پروازی نیست

نکته فهمیدن صاحب نظران دشوار است
ورنه چون چشم تو خاموش سخن سازی نیست

بال پرواز گشاییم بکدامین امید
در هوایی که سر ناخن شهبازی نیست

کشور حسن تو رسم و ره دیگر دارد
ورنه دل بردن و بیگانه شدن نازی نیست

رونق بزم جوانان گلستان شکست
گوئی امشب بچمن زمزمه پردازی نیست

راز عشقم که بهار چمن رسوائیست
نتوان گفت در آن بزم که غمازی نیست

چند از دست جفای تو جگر خون سازم
خانه آباد برو با تو مرا سازی نیست

عشقیا در دو دولت رنگ اثر می ریزد
ورنه در کلک سخن سنج تو اعجازی نیست

ردیف الدال

فکر سامان بیشتر حالم پریشان میکند
بادبان در کشتی من کار طوفان میکند

الحذر از بزم ما آشفته حالان الحذر
صحبت ما خواب مخمل را پریشان میکند

ما قناعت پیشگان تا ترک مطلب کرده ایم
کار ما را بی سر و برگی بسامان میکند

در دیار عشق گویی شیوه انصاف نیست
بیگناهی ماه کنعان را بزندان میکند

طاعت ما سر بسر پهلو بعصیان میزند
توبه ما زهد را آلوده دامان میکند

چون بمیخواری نشیند لعبت چالاک من
جام می از گردش چشم غزالان میکند

بسکه در هر ذره من سوز داغش جا گرفت
مشت خاکم باد را سرو چراغان میکند

اهل نخوت را نه بخشد ساز جمعیت سپهر
گرمی ستر تا بپای شعله عریان میکند

دور بودن از عزیزان عیشی آسان کار نیست
بهجر یوسف کور چشم پیر کنعان میکند

نمودم صبر بر محنت گشاد کار پیدا شد — ز بس ناخن که بر دل خورد آخر عقده وا شد
جفا گر میکنی خنجر بکش کز جان خود سیرم — وفا گر میکنی اینک که پای صبر از جا شد
شراری بود کز سنگ نیازیهای حسن او — بگشتم گرد کار برق و در این تجلا شد
چنان بگداخت ما را کاهش درد جدائیها — که جسم لاغر ما مور را خار کف پا شد
بخلوتگاه راز عشق جای ما و تو نبود — ادب نشناس تا حرف انا الحق گفت رسوا شد
ز لذتهای غم محروم ماندم از تنگ ظرفی — بجامم آب شوریست انچه در خم رفت صهبا شد
بحق واصل نگردی خویش را تا گم نکنی عیشی
حباب بحر باد از سر چو بیرون کرد دریا شد

بیهوده کس چرا طمع مال و زر کند — آب گهر ببین نتواند که تر کند :
صد کوه درد بر سر ما بشکند ز سنگ — بادی اگر ز کوی تو خاکی بسر کند
صد صبح حشر بر دمد اما ز چرخ پیر — نبود امیدم اینکه شبم را سحر کند
دارم بیاد عقدهٔ موی مجعدش — جمعیتی که خاطرم آشفته تر کند
پروانه سان شهید امید ترحمم — شمعی مگر بتربت من چشم تر کند
از سختی زمانه بنرمی پناه بر — کز پنبه تیغ تیز نه آسان گذر کند
عیشی گل حدیقهٔ رنگین فراجیم
خاکم نسیم روضهٔ رضوان بسر کند

بود هر جا غمی قصد دل غم پرورم دارد — بهر کویی که سنگی هست انداز سرم دارد
در میخانهٔ معنی کلیدش را بمن دادند — اگر خضر است چشم رشحه از ساغرم دارد
بهار حسرت عشقم بگلگشتم نپردازی — که صد دوزخ بدامن سلسبیل و کوثرم دارد

لبوق

بشوق لعل جان بخشش که نقش نامه می‌بندم — که تار از رشتهٔ جان مسیحا مسطرم دارد

چنان کاهیده جسم من بشوق نازک اندامی — که در آغوش نقش پای موری پیکرم دارد

جهان را زینت نور اعتباری در نظر ورز — نهان آئینه‌ها هر ذرهٔ خاکسترم دارد

مراد هر که میگردد روا خورسند میگردم — صبا گر غنچه بگشاید منت بر سرم دارد

چراغ دودمان گرمی بازار ایجادم — نه خاکستر نهان لخت سیه چون اخگرم دارد

بطوفانی که پای کوه از جا میرود عیشی
ثبات کشتی افلاک سنگ لنگرم دارد

شب هجر بد بنیان جگرم میسوزد — که دل شمع بحال سحرم میسوزد

نخل من ریشه بخوناب جگر محکم کرد — برق بر سوختن برگ و برم میسوزد

سوزش داغ جگر بین که بچشم چون شمع — اشک گرم است که مژگان ترم میسوزد

میزنم فال پریدن لب چرخ بلند — در فضای که هوا بال و پرم میسوزد

مینویسیم رقم شوقی و خون میگریم — جگر از بیکسی نامه برم میسوزد

برق زار تپش شعلهٔ داغ عشقم — پای سیل از تف دیوار و درم میسوزد

پرده بردار که بی پرده ترا نتوان دید — گرمی شعلهٔ حسنت نظرم میسوزد

تنم از داغ تو مشت خس آتش زده است — عضوی از شعلهٔ عضوی دگرم میسوزد

خار خشکم ز گلستان خبری با خود داشت — آه از برق که خوش بی‌خبرم میسوزد

تا بگوشی نرسد نالهٔ زارم عیشی
دل ز ناکامی لخت اثرم میسوزد

اگه آن رخت بر فنا بستند — نفس ناله در ابستند :

بوجود و عدم نیی ارزم — آینه‌ها تهمتی بما بستند

مستیم آب و رنگ‌ها شب الست — نقش در دو من از صفا بستند

نشناسیم نغمه از شیون   تار وحدت لب ساز ما بستند
بوی گل هم نمی‌رسد کوئی   راه گلزار بر صبا بستند
بشنیت از راز پرده کس آگاه   نکته سنجان قضا نها بستند
غیثیا فکر زاد و راحله
همرهان بار ازین سرا بستند

صد شیون از ترانهٔ ما جوش میزنند   صد ماتم از فسانهٔ ما جوش میزنند
دهقان فتنه مزرع عشق و محبتیم   برق بلا ز دانهٔ ما جوش میزنند
رازی که دل ز دیده بصد پرده می‌نهفت   از رنگ عاشقانهٔ ما جوش میزنند
ما همچون حباب نقش بر آب خرابیم   سیل از بنای خانهٔ ما جوش میزنند
دل جلوه‌گاه کیست که نور چراغ طور   از سنگ آستانهٔ ما جوش میزنند

گلشن داغم بگلگشت نظر نتوان گشود   ابر دردم در هوایم بال و پر نتوان گشود
در دیار ما رواج نامرادی داده‌اند   از کلید صد دعا باب اثر نتوان گشود
خانهٔ تاریک ما وحدت گزین خلوتی است   گر ز آب آنجا بروی سایه در نتوان گشود
گر برآید در شب تاریک ما خورشید حشر   پرده از رخساره راز سحر نتوان گشود
جان شیرین در تمنای تپیدن میدهم   دام صیاد قضا تنگ است پر نتوان گشود
گرد راه سیل اختر کحل چشم غربت است   در خطرگاه جهان بار سفر نتوان گشود
نقش نیرنگ جهان از رنگ حیرت بسته‌اند   این معما را بصد علم و هنر نتوان گشود
گریه تنها گشاید کارهای بسته را   این گره جز با سر مژگان تر نتوان گشود
مست نازی یا عیشی که در حیرت سرای کائنات
عقده‌ای از کار را از خیر و شر نتوان گشود

خورشید

خورشید رخ از پرده نیرنگ برآورد   هر ذره برنگ دگری رنگ برآورد
روشندلیم در گرو جلوه او بود   عکس رخش آئینه ام از زنگ برآورد
راز دل من مایه آشوب جهان است   آسان نتوان آتشم از سنگ برآورد
آن نغمه که در پرده قانون ازل بود   مطرب بچه بی پرده اش از چنگ برآورد
با آن بت بی باک نزد کس ره صلحی   با خویش نه تا عربده جنگ برآورد
بر همت من منت سیاره گران بود   ناکامیم از همت این ننگ برآورد
شوق است که آوازه شد و صد بت آشنید   عشق است که مانی شده از رنگ برآورد
اغیارم اگر سینه بخنجر بشکافند   راز نتوانم ز دل تنگ برآورد

تا برق اثر زد و بچمن ناله عیشی
شور از دل مرغان خوش آهنگ برآورد

شب که رخسار تو برق خرمن نظاره بود   مردم چشم تماشای من آتشپاره بود
گریه در شوق عذارش طرح طوفان ریخت دوش   دامن از اشکم هوا منزل سیاره بود
همچو اشکم یار مشت حرمان در بغل پرورده است   گردش برگشته بختی بهر من گهواره بود
بر رخ گلزار من آبی نزد باد بهار   غنچه این باغ لعل تو بر دل صد پاره بود
یافتم آسایشی در گوشه تاریک گور   آب تیغش در ره بیداد ما را چاره بود
بانگ خلخال وی امروزی جهان آشوب است   شور رستاخیز از آن جنبش گهواره بود
در دل سنگین خوبان نیست تأثیری بخت   گرچه آهم نشتر رگهای سنگ خاره بود

میتوان انداختن بر نام عیشی جرعه
عاقبت پیر مغان او هم کهن میخواره بود

مشت خاکم صرف ترکیب سبوی و جام باد   میکشیهای مرا یارب بخیر انجام باد
گنبد گردون بکامم گر نگردد گو مگرد   طالع ناکامی من بر مراد و کام باد

بی جمالت گر توانم روزی آوردن بشب / روز من شب باد و صبح روشنم چون شام باد

گر حصول کام موقوف سپهر سفله است / زهی ناکامی مرا تا عاقبت در کام باد

ما و سیر کوچهٔ رسوای و عشق بتان / وقف آتش خرمن ناموس و ننگ و نام باد

لذت رنج اسیری عیشیا اینست اگر

تا ابد مرغ دلم در پیچ و تاب دام باد

دلم از کلفت دوران غمین ننشست و نشنید / ز گرد آینه را چین بر جبین ننشست و نشنید

اگر خواندی و گر راندی صفا کیشم وفادارم / مرا بر لوح دل نقش کین ننشست و نشنید

چو بوی گل سبک دوشم سبک روحم سبک بارم / غبار من بدامان زمین ننشست و نشنید

چنان دارم بشوق برق خوی بیقراریها / که نقش نام من هم بر نگین ننشست و نشنید

خیالش بر زبانم لذت دیدار می بخشد / بمن کو آن بت خرگه نشین ننشست و نشنید

شکار لاغرم صید زبونم وای ناکامی / مرا آن ناوک افکن در کمین ننشست و نشنید

چو شمع کشتهٔ عیشی اندرین خلوت سرا هرگز

بمرگم با مجلس اندوهگین ننشست و نشنید

بگلزاری که بار ابیتو از دل ناله میجوشد / بجای غنچه از هر شاخ صد تبخاله میجوشد

دل من می تپد در خون بیاد خال رخساری / بهر جا اشک گلگون میفشانم لاله میجوشد

رخش از گرمی جولان ابرش چون عرق ریزد / تو گوی آب گل از شعلهٔ جواله میجوشد

ندانم تاب حسن کیست سرگرم اثر امشب / که همچون باده در خم نور مه در هاله میجوشد

چنان دل سرد گشتم عیشیا از بیمهری دوران

که جای اشک از چشم تر من ژاله میجوشد

روا کار دلم همت احباب میگردد / مرا چون چرخ گردان شتابی آسیا میگردد

خوش است از بزم ما برگشته بختان بر حذر بودن / چو کشتی جا کند در حلقه گرداب میگردد

بکام

بکارم ریخت طرح انقلاب از بسکه بخت من　　هوای خانه دیوار مرا سیلاب میگردد

خوش است از بزم ما برگشته بختان بر حذر بودن　　چو کشتی جا کند در حلقه گرداب میگردد ملر

برنج عشق خوگر شو گر از غفلت حذر خواهی　　چو بالش بیهجوم آورد آخر خواب میگردد

منه بیهوده بر داغ دلم کافور را ناصح　　که آب چاره گر بر آتشم سیماب میگردد

تجلی گاه نور شمع حسن کیست بزم امشب　　که چون پروانه گرد بام ما مهتاب میگردد

سپردم دل بطفل ترک خونریزی که در مکتب　　بدستش لوح مشقی تخته قصاب میگردد

دم از لا تقنطوا عیشی براه عشق زن کاینجا

حصول کام را قطع امید اسباب میگردد

غزل در تهنیت نوروز

باد فروردین وزید فصل بهاران رسید　　مژده صد خرمی باز به بستان رسید

لطف آتشی در تن گل جوش زد　　لطمه موج صبا مرده جنبان رسید　　آتشی

آتش زردشت وار عارض گل برفروخت　　بلبل زردشت کیش در چمنستان رسید

شد چمن و گلکده رونق جشن سده　　کار شهنشاه گل لشکر سامان رسید

بر رسم خدمت بکف زند طرب در کنف　　همچو مغان باغبان خوش گلستان رسید

گلشن و کهسار و دشت خرم و شاداب گشت　　بهمن و دی در گذشت نو گل خندان رسید

مطرب شیرین ادا نغمه نوروز زد　　بلبل رنگین نوا باز غزل خوان رسید

نشئه می بی بجم جوش طرب میزند　　ساقی ساغر بکف گل بگریبان رسید

زاهد دیرین شکست توبه و پیمان ز هر　　زانکه بدست سبو نوبت پیمان رسید

پیچ و خم موج گل ساخت کمند رسا　　تا لب کنگر گنبد گردان رسید

عیشی شیرین بیان تهنیتش بر زبان　　بر در میر جهان بر در دوران رسید

آن اسد الدوله کز همت والای او　　مور تنک ظرف را بخشش سلیمان رسید　　ناصر الدوله کز همت والای او

آسمان در مزرع ما خوشه‌چینی میکند
عرش اوج همت ما را زمینی میکند

کام فرسایان شوقش را ثواب سجده است
هر قدم کانجا بخاک آمد جبینی میکند

هر که اندر عشق نادان تر بود داناتر است
دیدهٔ بینور اینجا تیز بینی میکند

نکهت گل را نهان در پرده نتوان داشتن
حسن بازاری کجا ضر گرنشینی میکند

شب که ما را یاد آن گیسوی عنبرفام بود
بیقراریهای دل پرواز مرغ دام بود

نشائی لیکه می افزود دردها غبار
گرد بادی بیتو در بزمم ز دور جام بود

من بطفلی هم ندیدم از فلک آسودگی
جنبش گهواره‌ام از گردش ایام بود

عمر من چون چرخ نیلی در سیه روزی گذشت
کوکب بختم بلندم شمع پشت بام بود

در اسیریها ز بس با چرب و نرمی ساختم
حلقهٔ زنجیر ما از دیدهٔ با دام بود

راحتم را صانع عالم زمین رنج کرد
بالش نرمم ز سنگ سختی ایام بود   قدرت

در نگاه ما که بار خار او خو کرده است
آفتاب صبح محشر خال روی شام بود

عالمی آگاه راز عشق ما امروز نیست
حیرت آغاز ما آینهٔ انجام بود

رنگ جان از چهره‌ها بی روی گلشن باختیم
موج گل عیشی دم شمشیر خون آشام بود

بلبلم گر بچمن زمزمه آغاز کند
غنچه را خون جگر از شعله آواز کند

دل عشاق که در چشم تو اش آبی نیست
منت خاک فتیست که بر عرش برین ناز کند

داشت هجر تو چنان عرصه بمن تنگ که دوش
رنگ رویم نتوانست که پرواز کند

نقش قمری نزنم تا نکشم صورت سرو
رحم بر من مگر آن سرو سرافراز کند

آخر کار جهان لیک دلم میداند
مژده گردنشش بزم غمی ساز کند

عاقبت صبر و وفا طرح اثر خواهد ریخت
کاش بر من نه جور آن بت طناز کند

فکر دوران

فکر درمان دل من شده گیسو عشقی
عیسی از دوستیش اگر جان برد اعجاز کند

دلربا در کشور ما بیدلان را غم خورد
بلبلی گر میرد اینجا بزم گل بر هم خورد
نقش گلزار من از نازک مزاجی بسته اند
بر دماغ غنچهٔ من سنگ از شبنم خورد

خیال عارضت خون دل صد جا میزند
غبار رنگ گل از دیدهٔ نمناک میریزد
چنان ناکام جان دادم ته تیغش که بر حالم
سرشک خون ز چشم حلقهٔ فتراک میریزد
جنونم سیر و پا بر در تفسیده صحرای
که خون برق سوزان از رگ خاشاک میریزد
بشوق نکهت پیراهنت پرواز رنگ من
غبار بوی گل در دامن افلاک میریزد
هبوط اختر ما سبزبختان بی سبب نبود
بحکمت دانه را دهقان بروی خاک میریزد
بتاب شعلهٔ دل سوختم کز خجلت داغم
عرق خورشید را از روی آتشناک میریزد
ز شور جنبش خلخال پای آن مست شوخیها
نمک در دیدهای آهوی چالاک میریزد
بساقی میزنم از میکشیها نقش یکرنگی
ز اوج کوکب بخت از خزان تاک میریزد
طلسم محنت و رنج است عزلت خانه‌ام عشقی
بلاها بر سرم از سقف جای خاک میریزد

تلخ کامان وفا درد بدرمان ندهند
کام زهرآب بسرچشمهٔ حیوان ندهند
ابر می بارد و گل تازه بهاری دارد
آه امروز غم اگر ره بگلستان ندهند
روزی تلخ دلان ذائقهٔ محنت عشق
لذت درد بزخم گل خندان ندهند
شوخی حسن بتان ریزد اگر طرح غرور
روی از ناز بآیینه حیران ندهند
نوح در بحر محبت نرساند بکنار
کشتی را که عنان در کف طوفان ندهند
خاک شو خاک ره عشق که در روز ازل
آنچه دادند بمورش بسلیمان ندهند

جان به بیعانه ستانند به بازار وفا عشق جنسی است گرانمایه که ارزان ندهند

لاف از عشق مزن تا نه برآیی از خویش با غم جان که تو داری غم جانان ندهند

عیشی از یار به ناکامی دل خورسندم

کاش جز من به کسی حسرت و حرمان ندهند

عشق و درد است که در طرح دوا ریخته اند شوق و درد است که در رنگ صفا ریخته اند

رسم اگر بود که همت بعالم کوئی طرح این غمکده از خاطر ما ریخته اند

باده بی روی دلارام گوارا نبود زهر تلخ است که در ساغر ما ریخته اند

اندران دشت که از قافله دور افتادیم سرمه از گرد به هر گام درا ریخته اند

بیک سرگشته کجا پای طلب فرساید بال در راه تو مرغان هوا ریخته اند

بال پروانه بود گرمی هنگامه شمع خونم این تیغ نگاهان به خطا ریخته اند

بد یار که منسم مایه یاس است امید رنگ روز سیه از ظل هما ریخته اند

کشته ناز ترا زنده که جاوید است رنگ شمشیر تو از آب بقا ریخته اند

در نظارت کده عشق و محبت عیشی

گل عشرت بگریبان عزا ریخته اند

جهان بر خوبیت ای لعبت طناز می نازد زحسنت حسن می بالد به نازت ناز می نازد

کدامین صید در خون می تپد یارب نمی دانم که بر گیرایی خود پنجه شهباز می نازد

نگاه چشم فتانش بود نازان به دل بردن چو آن پیغمبر مرسل که بر اعجاز می نازد

توانم آنچنان رنج اسیری برد و زردم برد گر رنگ بر خود قوت پرواز می نازد

تو آن نقشی که تا بر لوح ایجادت ببستند به کلک صنعت خود دست صورت ساز می نازد

بیانم سحر و اعجاز است نظم رنگین عیشی

عجب بر خویشتن طبع سخن پرداز می نازد

بولن

هوشم ز سر چو جلوه دلداری برد — از خویشتن رفتنم سوی گلزار میبرد

بر دیده نقش روی تو بربستم و هنوز — ذوق نظاره حسرت دیدار میبرد

از مطلع امید برآید گر آفتاب — ذوق نظاره حسرت دیدار میبرد

راز دلم که مایهٔ آشوب عالم است — درد آنکه شوق بر لب اظهار میبرند

تقدیر از کدورت دل ریخت گر من — خاکم کجا ز آینه زنگار میبرد

پای نگار همت مردانه که باز — دل آرزوی سرزنش خار میبرد

عیشی برهمن با مصلی گذاشت دوش

امروز سبحه بر در خمار میبرد

خارم آینه گل پیرهنی ساخته اند — گرد من گردهٔ زنگ چمنی ساخته اند

دامن پاک زمین ستر تن راز بس است — دوستان بیهده فکر کفنی ساخته اند

مطلب آتش زدن اندر پر پروانه ما است — هر کجا شمع لبی انجمنی ساخته اند

خون دل بیهده ای آرزوی تو مخور — سخنی هست که اورا دهنی ساخته اند

وعدهٔ جلوه دیدار لطف دایم نیست — بهر تسکین دل ما سخنی ساخته اند

رنگش از جلوهٔ مهتاب خزانک است — نقشبندان چمن یاسمنی ساخته اند

زاهد و کعبه و رهبان و کلیسا من و دل — هر صنمخانه لبی برهمنی ساخته اند

دولت وصل نصیب است به پروانه و بس — خوشدل آنانکه بجان سوختنی خوش ساخته اند

وای بر حال توان با خستگانی عیشی

که بغربت بامید وطنی ساخته اند

دل ته خاک سر طرهٔ جانان دارد — سبزهٔ تربت من خواب پریشان دارد

وقت تاراج نگه جلوهٔ رنگین کرشند — که تماشا گل خورشید بدامان دارد

رخ ز آشفتن زلف سیهش بیخبر است — صبح عشرت چه غم شام غریبان دارد

اندر آن بزم که از شوخی او حرف زنند   شمع نور نگه چشم غزالان دارد

عیش کامل نشود روزی کس زیر فلک   حسرت آب برد مهر اگر نان دارد

سری از سر ما خاک نشینان مگذر   شبنم ما به بغل برگ گلستان دارد

تو ز آینه خود رنگ یقین بردار   شعله هم رنگ بهار گل خندان دارد

من کجا چاره کجا کو سر گیر مسیح   عشق دردیست که صد رنگ ز درمان دارد

عیشیا چون نشود دیده یعقوب سفید

نور او جالبه خانه زندان دارد

دل چو یک لخت ز نشتر اثر گهر پیدا کرد   جان بخون خفت فغان نیک اثر پیدا کرد

قطع امید نمودیم رسیدیم بکام   نخل از ریشه بریدیم ثمر پیدا کرد

باده گلگونه رخسار محبت یارب   آنکه رنگی که لعبه خون جگر پیدا کرد

تا زمی توبه نمودیم پشیمان گشتیم   خاصه امشب که هوا رنگ دگر پیدا کرد

گر بکف مشعل خورشید قیامت باشد   نتوانم ز شب هجر سحر پیدا کرد

هست لطف ازلی لازم تحصیل کلام   چشم نرگس نتوانست نظر پیدا کرد   کمال

عیشیا وای بمحرومی آن مرغ اسیر

که بدام و قفس افتاد چو پر پیدا کرد

دل افسرده ما نالهای آتشین دارد   چراغ مرده ما صد شرر در آستین دارد

جنون کار گلهگر دل شیدای ما وابسته آخر   به نیرنگ آفرین شوخی که صلح جنگ کمین با

سرخوش از باده چو آن مست ادا میکرد   در کفم دست سبو دست دعا میکرد

نه همین حیرت حسن تو ز چشم برد   بر رخ آینه هم رنگ صفا میکرد

عکس رخسار تو تا در می گلرنگ افتاد   گرد خود همچو فلک ساغر ما میکرد

کرد

گر چو نی همدم و دمساز موافق باشد   کار بی برگ و نوا هم هنوا میکرد

اهل غفلت کند از منت ناکس برجاست   پای خوابیده طلبکار عصا میکرد

آخر کار جهانست چو ناکامی و بس   وای بر حال مرادی که روا میکرد

چه قدر تفرقه خیز است بیابان جنون   میتوان گشت جدا ناقه جدا میکرد

خار صحرای جنون سر بگریبان دارد   اندرین دشت کدام آبله پا میکرد

چه رسیده است آنکه نه نقش قدمی می‌بینم   نه زبان در دهن زنگ درا میکرد

نتوان یافت سراغ سر کویش عیشی
چرخ بیهوده شب و روز چرا میکرد

ناتوانم بسکه هجر آن بت طناز کرد   رنگ رو پروا منم بنشست اگر پرواز کرد

من همان روزش بلای عالمی پنداشتم   دید چون آینه را آن شوخ و بر خود ناز کرد

برگ عشرت چون فراهم شد آتش غم بود   میتوان بر خنده گل بزم ماتم ساز کرد

من شدم پامال اول هر که در مضمار حسن   بر سمند ناز و خوبی مشق ترکی تاز کرد

از بیابانم که هر موج هوایش اژدهاست   رخت خود را گر سلامت برد خضر اعجاز کرد

شد فزون تر محنتم از مایه راحت که چرخ   بر جگر ز ناخن از کارم گره گر باز کرد

آه اگر لب میشدی با حرف مطلب آشنا   خامشی جایی که کار شوخی غماز کرد

یک نفس با من نمیسازد چه سازم چون کنم   دل که عمری سازها با طالع ناساز کرد

کاروان از آنکه در افتادن من شایق بود   تا زبان جنبید در کام جرس آواز کرد

باخت عیشی دین و دل در عشق مطرب‌زاده‌ای
رشته تسبیح را او رود و تار ساز کرد

برنگ چهره که رنگ شکست بال و پر بندد   بناله که ز خود در خون تپید اثر بندد

ز دیده خون بفغانم گر از دلم ببرند   غمی که در عوضش صد غم دگر بندد

بمیر تشنه و لب تر مکن بهر یایی — که تا دو کف نکشاید صدف گهر ندهند
مدار پای کم از لاله در مقام ثبات — که داغ عشق و محبت به بیجگر ندهند
چو کوه پای بدامن بکش چه سود ازین — که هرزه گردی و راه بهیچ در ندهند
ز آسمان و زمین رنگ جلوه میجوشد — بعالمی که مرا رخصت نظر ندهند
بریده باد زبان سوال و دست طلب — که کم ز بخت ندادند و بیشتر ندهند
نهال را که نخورد از دم تبر آبی :: — بصد بهار محبت گل و ثمر ندهند

قبول خاطر رندان مجوی تا عیشی
ترا چو جام لب خشک و چشم تر ندهند

چسان کس طرح الفت با دل بیتابم اندازد — چو آتش بر فروزم بخت اگر در آبم اندازد
به بیداری ندارم چشم آن کاهی بچشم من — مگر بیداری طالع شبی در خوابم اندازد
بدین تردامنی گر در بحشر آرم از خجلت — جهنم آب گردد رخت در سیلابم اندازد
نیاید دست بر من جامه چسبان عریانی — اگر همت لفکر عالم اسبابم اندازد
شب تنهایی و یاد عزیزان لذتی دارد — فلک خواهم جدا از صحبت احبابم اندازد
بقربانگاه عشق از لاغری بر خویش میلرزم — مگر رحمی خدا در خاطر قصابم اندازد
بحر آتشینی کشتی اندیشه میرانم : — که میخواهد سمندر رخت در گردابم اندازد
برنگ برق دون همت بکار خس نیاوردیم — فلک مردوست گر در خرمن مهتابم اندازد
بهار آتشم گلزار برقم نو گل داغم — نیارد لطمه باد خزان گز آبم اندازد
فلک گر مایه صبر دل بیتاب می بیند — برافروزد شرار برق و در سیمابم اندازد

با آن نازک میان بستم دل بیتاب را عیشی
چه دانستم چنین در بند پیچ و تابم اندازد

جنون سرمایه غم گلستانم بمینا زد — چو آتش پاره برگ گل بدامانم بمینا زد

نه راه دیر می پویم نه جا در کعبه میجویم — چه سازم صحبت گبر و مسلمانم نمیسازد

بهر با بوی گلها چون زلف موج آشفته میگردم — اگر طوفان ز جا خیزد پریشانم نمیسازد

ببازار جهان یارب خریدارم که خواهد شد — فلک بیمایه است و بخت ارزانم نمیسازد

لبم با انقباض طبع دارد عهد یکرنگی — جهان گر زعفران زار است خندانم نمیسازد

بخون زاغ داغ فکر معنی را رسا کردم — که دور باده عشرت بدورانم نمیسازد

جنون برگردنم منت نه و بر سینه خنجر زن — که کاوش گونه خار مغیلانم نمیسازد

ز جوش شک و آه امشب بحال خویش میلرزم — گل زخمم هوای ابر و بارانم نمیسازد

جنون کو که بنیاد فلک برهم زنم عیشی
هوای ناخوش این کهنه زندانم نمیسازد

شعله خوبان که بجز برق عتابی نزنند — پاک سوزندم و بر آتشم آبی نزنند

صد جگر پاره بر آتش بگذارند ولی — نمک از شور تبسم بکبابی نزنند

راز داران خرابات مغان را نازم — سنگ بر شیشه ناموس حبابی نزنند

خوش آنانکه می از جام قناعت خوردند — با لب تشنه بمیرند و شرابی نزنند

دردنوشان خم یاس سبکون بشناسند — ساغری را که نخستین لب رابی نزنند

کفر عشق است بغفلت مژه برهم سودن — عاشقان جز بخیالی در خوابی نزنند

شعله رویان که بیک جلوه جهانی سوزند — حیرتم سوخت که آتش بنقابی نزنند

فارغ آنانکه بکشت امل آتش ریزند — دست امید بدامان سحابی نزنند

لذت درد حرام است بر آنانکه ز بند — خاک بلبل همه بر باد و گلابی نزنند

مردم از زندگی ای وای بحال من اگر — توسن عمر مرا بانگ شتابی نزنند

برده داران ادبگاه محبت عیشی
در امید سوالی و جوابی نزنند

ثبات عهد عشقم جز وفا از من نمی‌آید ... دم صبح وصالم جز صفا از من نمی‌آید
بجز عشق همت میگمارم گرچه میدانم ... درین دریای طوفان زا شنا از من نمی‌آید
بهر راهی که سر او ندبای سعی میایم ... خدنگ شست تقدیرم خطا از من نمی‌آید
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش ... طلسم عالم آشوبم جدا از من نمی‌آید
حصیر و ظل دیوار قناعت راضی دارد ... پذیرم منت بال هما از من نمی‌آید
غبار خاطر بلبل نمیگردم درین گلشن ... بگلها دستبازی چون صبا از من نمی‌آید
توانم گرچه از کمتر کشش کوهی زجا بردن ... ولیکن لاف جذب کهربا از من نمی‌آید
بصحرای جنون چون گردباد آشفته میگردم ... گذارم گوش بر بانگ درا از من نمی‌آید
برنگ سبزهٔ بیگانه گر سازند پامالم ... شکست خاطر یک آشنا از من نمی‌آید
درای محمل خاموشیم بانگم نمی‌خیزد ... شکست شیشهٔ رنگم صدا از من نمی‌آید

ترقی خواه بخت و جاه آقای خودم عیشی
زبان عاجزم غیر از دعا از من نمی‌آید

غمت و کاوش صد نیشتر چه خواهم کرد ... من و دو قطرهٔ خون جگر چه خواهم کرد
بهر جفا که توانی دلیر باش که من ... بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد
بوادیی که گذارست عقل را دشوار ... جنون اگر نشود راهبر چه خواهم کرد
ز رفتن تو مهیای کشتن خویشم ... بطاقتی که ندارم دگر چه خواهم کرد
صدای خندهٔ گل را بگوش جا ندهم ... رعایت غم ازین بیشتر چه خواهم کرد
مرا که رخصت پرواز گلستانی نیست ... چو مرغ قبله‌نما بال و پر چه خواهم کرد
غم تو برق جهان سوز میزند بجگر ... برشحهٔ نم چشمان تر چه خواهم کرد
مرا که جان بلب و در دل آرزو گرهست ... چو عمر اگر تو نیائی بسر چه خواهم کرد
باه نیم شبی خو گرفته‌ام عیشی ... ترانه سنجی مرغ سحر چه خواهم کرد

مگذار کز لبهای من حرف شکایت سر زند　　در خاطری کاوش کند بر سینه خنجر زند

تا چند با افسردگی نتوان چو افگر ساختن　　برقی نمی جنبد ز جا کآتش بجانم در زند

بر هوشیاریهای خود تا چند نازد عقل کل　　در طاق ابروی کسی با ما شبی ساغر زند

داغش نهان کردم بدل غافل که روزی این شرر　　چون برق سوزان بر جهد آتش بخشک و تر زند

در محفلی افروختم شمع تجرد کز ادب　　پروانه بی پروا کجا تواند آنجا پر زند

از سوز داغش لذتی دارم که در روز جزا　　خاکستر لغزیده ام صد طعنه بر کوثر زند

پای که بگریزد ز تو بر سنگ نومیدی خورد　　دستی که بردارد هوس از دامنت بر سر زند

نتوان لبوی چون خودی آورد روی التجا　　آئینه استغنای من بر خاک اسکندر زند

عیشی بجور آسمان تا چند نتوان ساختن

آهی که تیر بیخطا بر دیده اختر زند

خرابی و غنی با خود زجال خانها دارد　　زبان خشک خار از گلستان افسانها دارد

مبارک میکساران را که امشب همت ساقی　　شفاعت نامه در کف از خط پیمانها دارد

دل گل در گلستانت بحال شمع میسوزد　　بسر مست مرغ گلشن رنگ بر پروانها دارد

دل آینه امشب در هوای جلوه ناخون شد　　حنا مشاطات کوی بدت شانها دارد

بازار تو صبر و طاقت و ایمان و جان و دل　　بقدر حال خود هر کس بکف بیعانها دارد　　بیعانها

خط جانان ندارد باک از پامالی خالش　　چه غم تاراج مور از سر گذشت دانها دارد

سراپا یکسرش صرف گداز و سوز شد عیشی

تو گوئی شمع روشن ماتم کاشانها دارد

درد دم افسانه شد و تاب شنیدن نرسید　　حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

خون شو ای کرد دل هر غنچه بحالش برخاست　　آن گل تازه که تا دامن چیدن نرسید

بلد راه ز خود رفتن ما گشت جنون　　تا رسیدیم بجائیکه رسیدن نرسید

گل از نازکی بازوی قاتل دارم
دهن زخم بخمیازه کشیدن نرسید

روز و شب را بجهان سلسله یکدست و هنوز
صبح امید مرا وقت دمیدن نرسید

کور آن چشم که حسرتکش دیدار نشد
خاک آن لب که بدندان گزیدن نرسید

در فضایی که جنون رخصت پروازم داد
طایر سدره باندازه پریدن نرسید

خار صحرای محبت چه بلا بیدردست
پای شوق آبله گشت و بخلیدن نرسید

وای بر طفل سرشکی که بجولان مژه
گشت پامال و بدامان چکیدن نرسید

چند در دامن امید دراز آویزم
دست کوته که بیک جیب دریدن نرسید

جاده طی شد از دشت محبت عیشی
تا بفریاد من از خویش رمیدن نرسید

دستان زن صف گل خندان تو آید
کز بلبل لغو پر بستان تو آید

جنت بهواداری گلستان تو آید
کوثر لب چشمهٔ حیوان تو آید

گل جامه درد تا بگریبان تو آید
نکهت رود از خود که ببستان تو آید

شمعی که بخلوتکه عیسی است فروغش
پروانه شود گر بشبستان تو آید

سودای تو شایان هر آشفته سری نیست
کو خاطر جمعی که پریشان تو آید

امنیت اگر لذت بیداد اسیری
از روی کونین بزندان تو آید

شوری که بود مایهٔ آشوب قیامت
ای کان ملاحت ز نمکدان تو آید

آن به که مشامی بشمیمی بنوازی
شکرانه آن گل که ببستان تو آید

در جیب گل باغ جنان عطر فشاند
بادی که سحر که ز گلستان تو آید

از لکنت تو در دم گفتار توان یافت
اندازه شکستی که بپیمان تو آید

دریاب که آیینهٔ خورشید عذاریست
کز ذره بیتاب در ایوان تو آید

باید حذر از تنگدلیهای تو عیشی
گل غنچه شود گر بگریبان تو آید

از دل

از داغ غمش جز دل دیوانه نسوزد — این شعله طوریست که هر خانه نسوزد
این بزم چه بیگانه روزیست که در وی — صد شمع کشد شعله و پروانه نسوزد
ای وای بنزدی که کسی از سر الطاف — شمعی بسر تربت پروانه نسوزد
تاب نفس گرم من از شعله مجوئید — جائیکه منم شمع در آن خانه نسوزد

گر نگردید لبم گرم فغان جا دارد — از تف سینه نفس آبله در پا دارد
خرمن بلبل و پروانه بیک آتش سوخت — برق حسن تو ندانم چه تجلی دارد

اگر تو زلف گشای پری کشی بکمند — وگر تو در سخن آئی هوا فروشد قند

دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد — خانه رنج و غم آباد که بربادم کرد
بیستون خواب ز سر چشمه شیرین خوردم — خون بدل سرزنش تیشه فرهادم کرد
کوه جنبید و بجنبید مرا پای ثبات — سیل صد عربده با هستی بنیادم کرد
نفس باد صبا نغمه سرا می آید — ما را آن شنگ چمن گوش بفریادم کرد
هر کجا مرغ اسیریست بخون می غلطد — یارب امروز که از دانه خود آزادم کرد
آن اسیرم که مرا تا بقفس کار افتاد — نه ز من غنچه سخن راند نه گل یادم کرد
لطف پرواز گلستان که بعنقا ندهند — لیتمت بود که منت کش صیادم کرد
برمزارم بنویسید که قتل عاشق — میتوان لیک نه زانگونه که جلادم کرد
خوانده ام دفتر نیرنگ جهان را عیشی
از پریزاد نشد آنچه بنی آدم کرد

هر چراغی را که لطف سرمدی یاری کند — دامن صرصر جفا نوبتش هواداری کند

در رواق تنگ گردون جای آسایش نشست　　بهر خواب بخت چشم من بیداری کند

غفلتی دارم درین گلشن که گر خس‌ها هم　　سبزهٔ خوابیده بر من گریه و زاری کند

بر کدام امید در باغ آشیان بندد کسی　　نه گلی روی وفا نه غنچه دلداری کند

در خم هر قطرهٔ می لاف فلاطونی زنند　　در سر من جوش مستی کار هشیاری کند

چرخ فال دشمنی زد گر بمن دشوار نیست　　وای بر حالش اگر دعوای غمخواری کند

عیشی آزرده را معذور باید داشتن
گر ز ابنای زمان اظهار بیزاری کند

بدیوان ازل چون نسخهٔ ایجاد کامل شد　　بحرف هستی ما نقطهٔ شک از قضا دل شد

فروغ حسن برق جلوه در کار عالم کرد　　چراغ طور شد داغ جگر شد شمع محفل شد

غبار خاطرم از بسکه بیرون ریخت تا اشکم　　بجوش گریه مژگان تر من پای در گل شد

نباید ره‌نورد عشق را آغاز و پایانی　　برنگ جاده از پا هر کجا افتاد منزل شد

نسیم صبحگاهی در گلستان سوخت جانم را　　صدای خندهٔ گل بی‌تو بر من برق حاصل شد

ز دوست زهر خوردن بود آب زندگی بر من　　تو نارفتی ز بزمم باده هم زهر هلاهل شد

دلم زد قرعهٔ عشق و ز کار خود پشیمانم　　که بر من هر چه آسان بود اکنون سخت مشکل شد

در آن روزی که نقش آدم خاکی همی بستند　　غبار خاطر غوغای محشر جمع شد دل شد

نمردم در فراق یار و عیشی وقت آن آمد
که گوید عاقبت این سخت جان ممنون قاتل شد

شورش بلبل شوریده بهمسر ندهند　　سوز پروانه سوزان بسمندر ندهند

چشمهٔ آب بقا لعل لبش لیک چه سود　　گر خضر راه نماید بسکندر ندهند

سعی بیهوده مبر زانکه بروز اول　　کم ز اندازه ندادند و فزون‌تر ندهند

چون ز صیاد ازل رخصت پروازی نیست　　راضیم من که درین گلکده ام پر ندهند

ازان

اندران وادی تفسیده که افتاده رهم — خضر اگر تشنه شود آب ز خنجر ندهند

کن گدای بدر دل که لب شاهی نرسد — هر گرا پایهٔ دریوزه برین در ندهند

پاک طبعم نتوان کرد بجا کم مدفون — تا مرا غسل بآب رخ گوهر ندهند

جلوه های گل و شمشاد غنیمت بشمر — که درین گلکده راه تو مکرر ندهند

تلخکامان که مذاق غم و حسرت دارند — کاسهٔ زهر لب چشمهٔ کوثر ندهند

نشود روزی افسرده دلان گرمی شوق — ساغر شعلهٔ جواله باخگر ندهند

عیشیا پای بدامان قناعت درکش
که ترا بیش و کم از رزق مقدر ندهند

چو آن رنگین ادا مست خرام ناز میگردد — شکست رنگ محفل فرش پا انداز میگردد

درآن محفل که من با یار حرف راز میگویم — تپیدنهای دل همچون جرس آواز میگردد

چنان جا در دل سختش توان کردن که از گوشش — فغانم چون صدا از کوهساران باز میگردد

مرا در صیدگاه امروز باید تهنیت گفتن — که هر عصفور بهر صید من شهباز میگردد

به پنهان کردن راز محبت بسکه خود دارم — رسد تا ناله از دل بر لب من زار میگردد

درآن محفل که ما را رخصت عرض سخن دادند — خموشی زیر لبها شوخی غماز میگردد

بجوش گریه چون اشکی که در مژگان فرو ریزد — بکارم میفتد صد عقده گر یکبار میگردد

بیا و از سر بالین من برخیز ای عیسی — شهید عشق کی منت کش اعجاز میگردد

توانم پا کشید از کوچه او لیک ای عیشی
تپیدنهای دل بال و پر پرواز میگردد

ردیف الهاء

داغ داغ تن زارم بنگر — بی تو گل کرده بهارم بنگر

سرمه کش روز سیاهم را بین — زلف بکشا شب تارم بنگر

وعده‌ای را جان جهان طول مده | دل بی‌صبر و قرارم بنگر

رحم ای بادیه‌پیمای شوق | قدم آبله‌دارم بنگر

مرگ من هم حسرت دیدار بود | نرگسستان مزارم بنگر

بر سر بام چو خورشید برآ | بحسرت غبارم بنگر

چرخ خواهم که بکامم گردد | یک تمنا ز هزارم بنگر

همه شب بی‌تو نفس می‌شمرم | شب چون روز شمارم بنگر

مسکین گریه بحالم خواری

عیشیا آه چه خوارم بنگر

سیر دو عالم در سرم انگیخت سودای دگر | کو شور وحشت تا کشد رختم بصحرای دگر

بر وعدهٔ فردای او دل بسته‌ام با صد امید | ای وای برمن گر فتد وصلش بفردای دگر

سامان زهدم خوش بجا در کار میشد عاقبت | تسبیح در جای دگر و سجاده در جای دگر

در بزم خوبی دلبرا زیبد ترا ناز و ادا | کی راست آید این قبا بر قد و بالای دگر

نور چراغ حسن او انداخت بر مه پرتوی | یا ماه خود روشنتر است امشب ز شبهای دگر

از تیره بختی تا بکی خال پریشانی زنم | ای کاکلت در هر سری پیچیده سودای دگر

بیمار غم را پرسشی جانان که از جان پروری | هر حرف روح افزا تو باشد مسیحای دگر

از خویشتن بیرون برآ یکدم ز ما و من دمی | بنگر که ملک بیخودی دارد تماشای دگر

بر خاک عیشی جانجان گر بگذری دامن کشان

برخیزد از هر ذره‌اش محشر غوغای دگر

وصل گلست کام دل از جام و باده گیر | نقدیست خلد از کف همت فتاده گیر

پست و بلند هر چه در معرض فناست | افتاده باش و پای بگردون نهاده گیر

تا پای میرود بره راستی خرام | تا دست میرسد سر دست فتاده گیر

مردانه

مردانه در طلسم سرای جهان درآ : خود را بهیبت شیر فلک در قلاده گیر

گر ابلق زمانه برای تو زین کنند — خود را بکارزار محبت پیاده گیر

از خوان نعمتی که ببزمت کشیده اند — مشت نمک بزخم دل خود زیاده گیر

افتادگان بمنزل مقصود میرسند — در راه شوق همتی از حال جاده گیر

چون از عدم بسوی عدم رو نهاده — خود را ز بطن مادر گیتی نزاده گیر

غنیمتی بیار خور و شراب طهور خلد — مینوش و آرزوی دل از روی ساده گیر

ردیف الزاء

مردم و شوق جمال تو بحالست هنوز — برق در سینه ز داغ تو نهالست هنوز

نرگستان مزارم بنگر کز ره شوق — چشم مشتاق براهت نگرانست هنوز

قفس کالبدی رخنه ولی طایر روح — در هوای چمنت بال فشانست هنوز

گرچه نامم ز سر لوح هستی شستند — نام نامیست مرا ورد زبانست هنوز

نیستان چون نکند سر ز مزارم غنیمتی
دل بمحنت زده ام گرم فغانست هنوز

روی بنما دیده محو حیرت جاوید ساز — دامن نظاره را آئینه خورشید ساز

خوبرویان را وفا دشمن سرشتند از ازل — وقف برق یاس غنیمتی خرمن امید ساز

ردیف السین مهمله

گر دل بسر زلف تو پابند کند کس : صبری که بهجرت نتوان چند کند کس

گر روضه رضوان ز من آباد نگردد : بیهوده چرا خواهش فرزند کند کس

درد دل من از لب نوشین تو باشد — در دارو هم آن به که گل و قند کند کس

زهر است بکامم همه از تلخی هجران — وقتست که شیرین لب شکرخند کند کس

منعم مکن از گریه خود انصاف بفرما — کاین سیل بلا نیست چسان بند کند کس

من از دل سودازده ناچار گذشتم — تا چند بمجنون ازل بند کند کس

بر بند کنیس بر دو جهان ناز نماید — گر از دو جهان رو بخداوند کند کس

بازار جنون اینهمه گرم است که خواهم — نام من دیوانه خردمند کند کس

بر شیشهٔ دل سنگ زدی عیسی و اکنون — نادان بگمانی تو که پیوند کند کس

ردیف الشین منقوطه

دل من که صد ره شکستیمش — بجز شکستهٔ زلف تو بستیمش

نه پای گریز از تمنای او نه — نه دامان وصلی بدستیمش

دو عالم کنند سجده های نیاز — بتی را که من می پرستیمش

مرا بندگی میرسد بندگی — که در بند عهد الستیمش

ز زلف رسا الیس نیارم گسیخت — چو ماهی گرفتار شستیمش

مه من بروز سیاهم نشاند — شبی گر به پهلو نشستیمش

دلم گر نبالید عیسی بجاست — بعد ناخن درو خستیمش

بهار صد چمن دارد هوای بزم رنگینش — چکیده آب گل افشاند اگر گلهای بالینش

ز بس رنگ بهار حسن میجوشد ز رخ غوش — توان گلبرگ چید از سایه های نگارینش

فلک صد خار اگر بشکست در چشم چه غم دارد — گران خوابی که باشد از رگ گل تار بالینش

ز بیرنگی که دارد حسن آن شوخ پری طلعت — وفا میجوشد از جورش صفا می بارد از کینش

دلم عشق چمن رنگی بگرداب خطر دارد — که موج رنگ گل را عنبر آمد زلف مشکینش

کشد صد دل بخون از کم نگاهی چشم مست او — دل و جانم بقربان سر انداز تمکینش

امید زندگی بود مریض زرد دوری را — اگر صد مرده را عیسی دهد جان از تسکینش

چه میدانست چون فرهاد را شد بیستون مسکن — که در کامش هلاهل ریزد آخر آب شیرینش

حناز

حنا از خون دلها در کف مشاطه بر بندد　　کشاید شانه گر عیشی گره از زلف پر چینش

ردیف العین

اندران بزمی که افروزد رخ جانانه شمع　　رشکها دارد ببال افشانی پروانه شمع

بسکه در می آتش از عکس رخ ساقی فتاد　　میتوان افروخت امشب از خط پیمانه شمع

کی روا دارم که بر حالم جگر سوزد کسی　　مگر میسوزم اگر سوزد بپروانه شمع

طبع آزادم هوای گرمی صحبت نداشت　　ساخت بیجا تربتم را الحشر پروانه شمع

بر سر خاکم نمیوزد دل یک آشنا　　مگر عمری سوختم بر تربت بیگانه شمع

ساغر گردید در گردش ز رحمن بر گشت چرخ　　سوخت کوکب گر شبی افروختم در خانه شمع

قصهٔ سوز شب هجر از زبانم گوش کن　　گرم تر از من نیارد گفت این افسانه شمع

دود میسازد هوای خانهٔ من شعله را　　غول نتواند که افروزد درین ویرانه شمع

جنبش بال و پر پروانه دامن میزند　　تا نظر بر عارضش انداخت گستاخانه شمع

شد دل تنگ من از عشق بتان بیت الصنم　　داغ سوزانی در و زان سانکه در بتخانه شمع

دوش کان خورشیدسیما پرده از رخ بر فکند　　رفت از محفل برون چون مردم بیگانه شمع

گر فروغ خویش میخواهی ببزم دوستی　　در ره دشمن فروز از همت مردانه شمع

بیدماغم گر جوشی خوش نمی‌آید مرا　　گر توانی عیشیا بیرون بر از کاشانه شمع

ردیف الغین معجمه

تاب سوز دل نیارد در سرای من چراغ　　تا نه بستم در بروی خود نشد روشن چراغ

هجو روزن شد از نمایه ام چشم فروغ　　بسکه از تنگی نگنجد در سرای من چراغ

بسکه در اقلیم فقر من قناعت عام شد　　تا دم مردن نگیرد منت روغن چراغ

طبع روشن تیره بختان را نمی بخشد فروغ　　خانهٔ پر دود را کم میکند روشن چراغ

نور باطن را فروغ عاریت در کار نیست　　کس برای روشنی نگذاشت در گلخن چراغ

از زمین تا آسمان خانهٔ من آتشست | میتوان افروخت از هر ذره‌ام روزن چراغ
گر پر پروانه سوزد آتشم در جان فتد | ناخدا ترس آنکه بگذارد به بزم من چراغ
گر ز داغ سینهٔ خود پنبه برگیریم ما | راست سازد از شعاع خویش مو بر تن چراغ
بسکه در کوی تمنا گرم سرگردانیم | شعله حواله میکرد و بدست من چراغ
خواهد از نور تو هر گم کرده راهی همتی | تا نهادی بهر موسی در ره ایمن چراغ
در هوای سوختن پروانه‌ام پر میزند | آه اگر فانوس گیرد در ته دامن چراغ

بسکه ره گم کرده‌ام دلها بدرد آورده است
عیشی اکنون مینهد در راه من دشمن چراغ

حسن روشن کرده تا در محفلم روشن چراغ | شوخی پروانه دارد در سرای من چراغ
چون چراغم بیکسی کشتی و من از سادگی | چشم آن دارم که بر خاکم کنی روشن چراغ
بیتو ای چشم و چراغ جان و دل بزم مرا | چشم بد شد ماه تابان دیدهٔ دشمن چراغ
حسن چون بی پرده شد از شکر رخون میکنیم | تا بفانوس است منت مینهد بر من چراغ
یار بزم افروز شد فانوس آتش زنید | کامشب از شادی نمیگنجد به پیراهن چراغ
رنگ یک برق تجلی بود کز نیرنگ عشق | در دلم داغی شد و در وادی ایمن چراغ
در شب تار فراق از کرم جو شبهای او | سوختم الیکن بنشیند بروز من چراغ
کی پسندم اینکه پروانه دلم مرهم نهد | منکه گر جنبد صبا دارم ته دامن چراغ
دوستی چون صرف شد بیجا ما آتش دشمنیست | عیشی آخر میکشد افزونی روغن چراغ

ردیف اللام

ای از تو شکفته عارض گل | وز زلف تو پیچ و تاب سنبل
خوش آنکه ز نسیم آتش گل | مستانه در آشیان بلبل
گل رفت شکست بزم گلشن | اکنون من و ناله‌های بلبل

ز درد بر

در دیر کنشیم حق پرستی	در کعبه زنیم ساغر مُل
چون کشتی باده در کف آریم	ما را نبرند از ره بُل
عمرم گذرد و باد زلفش	در خرمن گل چو مار کاکل
عشق آمده عالمی تمنا	حسن است و جهان جهان تغافل
راز دلِ دختِ رز نگفتم	هر چند که شیشه گفت قلقل
گوشی که به بزم عشقبازی	خاموشی من فکنده غلغل
هندی صنما بمن لنا زند	اکنون من و لولیان کابُل
بس مصرع قامتش قیامت	گوید اما لعبت تامل :

تاج سر افتخار عیسی

خاک ره شهسوار دُلدُل

چون سبحه بود بوادی دل	در هر قدمی نشان منزل
در وصل تو هرچه هست آسان	در هجر تو هرچه هست مشکل
گلچین هر غنچه کرد تاراج	بلبل هر چند گفت دل دل
بیهوده مناز بر کمالی	در کاستن است ماه کامل
بی روی تو آب زندگانی	در ساغر من بود بلاهل
ای تیغ ز من چه تافتی رو	آخر بودم برای قاتل
چشم تو بود فسون هاروت	زلف سیهت سواد بابل
دریوزه گر رخ تو گلشن :	هر برگ گلست دست سایل
با دیر و حرم چه کار دارم	هستم چو بکوی یار مایل

از حق نتوان گذشت عیسی

هستی منست نقش باطل

ردیف المیم

سودای گل شعله‌رخی کرد هلاکم   یاران گل شمعی بفشانید بخاکم

گر حیرت حسن تو دهد تن ببلا کم   آینه خورشید توان ساخت ز خاکم

جز قطع علایق نبود مستی بزمم   چون آب از دم شمشیر خورد ریشه تاکم

در محشر اگر با دل پرداغ درآیم   خورشید قیامت دمد از سینه چاکم

ای بخت نواز ز ستمم آه چه خوابی   عمریست که در آرزوی مرگ هلاکم

طوفان مصیبت همه چون شد ز درونم   چون زورق گردون بود از غرق چه باکم

امنیت اگر لطمهٔ دریای کرامت   لتنیم ترا دور ز سر دامن پاکم

وسعت‌کده‌ام جلوه‌گه نور ازل بود   یارب که درانداخت درین تیره مغاکم

گنجینهٔ اسرار نهانی خانهٔ قدسم   حیف است که عیشی بسپارند بخاکم

چو در وصف در دندان او طرح سخن ریزم   صدف‌سان گوهر شاهوار از درج دهن ریزم

در هوای سوختن پر میزنم   برق بر جان سمندر میزنم

هرکجا تیغیست بر خود میکشم   هرکجا سنگیست بر سر میزنم

دست قاتل هم نمیرنجد ز من   سینهٔ خود را بخنجر میزنم

شد کنون روشن دلم آینه را   بر سر خاک سکندر میزنم   لوح

نقش بیداری بچشمم بسته‌اند   چشمکی بر چشم اختر میزنم

وصل او شایان من نبود عجب   هر دو عالم را بهم بر میزنم

نامه میسازم بسوی او روان   غوطه در خون کبوتر میزنم

رخت در سیل بلا افکنده‌ام   طعنه بر کارشناور میزنم

حد و پایانی ندارد راه شوق　　چند گامی همچو صرصر میزنم
گرچه من شایان محفل نیستم　　بر امیدی حلقه بر در میزنم
با خود و عشق طبع من نساخت　　عیشی اکنون نقش دیگر میزنم

واشد طبع از کدورتهای غم حاصل کنم　　طفل اشکم خاک بازی از غبار دل کنم
جام می غم میفزاید آب آتش میزند　　کاسهٔ زهری مگر امشب بکام دل کنم
خود اسیر ورطه ام ورنه مرا همچون حباب　　جاده گردد موج اگر رو جانب ساحل کنم
کیست کو گوید جواب من بروز بازخواست　　دعوی خون گر خدا نا کرده از قاتل کنم
ناخن سعیم فزاید صد گره اندر گره　　کارم اشکالست و آسان گر نه من مشکل کنم
لذت در خون تپیدن با و بر جانم حرام　　زخم دل را گر بمرهم لب سایل کنم
میتواند غمزه اش در یک نفس بر باد داد　　مایهٔ صبری که من در عمر خود حاصل کنم
تلخ گردد در مذاق خضر آب زندگی　　قطرهٔ زهر غم هجر تو گر شامل کنم
کاروان برخم از همراهی من الحذر　　تا ز بیتابی کجا خیزم کجا منزل کنم
بتجالیهای حسن آتش بجانم میزند　　هر کجا شمعی بود فانوس را حایل کنم

زندگی در هجر جانان کردن آسان کار نیست
بیا حاشا که من این دعوی باطل کنم

آشفته مزاجم طرب از غم نشناسم　　سوزنده سریم زخم ز مرهم نشناسم
سوز تب هجران کسی پیکر زارم　　بگداخت بدان گونه که من هم نشناسم
نیرنگ گداز است چمن زار محبت　　من غنچهٔ این باغ ز شبنم نشناسم
یک ذره برون از صد آگاهی من نیست　　با آینه حیف است که آدم نشناسم
آینه وحدت نبود قابل کثرت　　جز ذات تو یکتا بدو عالم نشناسم

آشوب قیامت لب اندوه نژادم   من خاطر جمع و دل خرم نشناسم

عیشی تو ز من حال دل خویش نهفتی

نادان بگمانی که ترا هم نشناسم

دیده بستم تماشاگه دیدار شدم   دل شکستم همه تن جلوهٔ دلدار شدم

ننگ داری گره از کار من ای چرخ نزند   نامد از بت تو کاری و من از کار شدم

حیرتم نقش صفالیت و خیالت گل کرد   از در خانهٔ آینه گلزار شدم

از زمین جلوهٔ خورشید قیامت جوشید   هر کجا در طلب سایهٔ دیوار شدم

رنگ نگذاشت که بینم بجهان رسم غمت   هر کجا درد دلی بود خریدار شدم

آتش فتنهٔ عشق از رخ خم افروخته اند   حسن را من سبب گرمی بازار شدم

خفتهٔ خواب عدم بودم و افسون الست   نشتری زد برگ خواب که بیدار شدم

جستجوی تو ام آوارهٔ کفر و دین کرد   گه کشش سبحه شدم گه پیچش زنار شدم

چه قدر خاک مرا بیخت صفا روز ازل   که چو مهتاب بداغ تو سزاوار شدم

دل روشن سیه کاری و عصیان بستم   در کف آینه بدریوزهٔ زنگار شدم

عیشی از اهل جهان فال رمیدن زده ام

هوش میخوار شدم مستی هشیار شدم

هر کجا جنبید بادی شمع روشن کرده ام   هر کجا تابید برقی عرض خرمن کرده ام

برگ عشرت زار الطبع نمکش من ساخته   از گلستان خار جای گل بدامن کرده ام

سوز را پروردهٔ آغوش نازم چون شرر   من بعمر شعله جا در کنج گلخن کرده ام

لذت در بدری بر دل غمکش حرام   من اگر در دام یاد گشت گلشن کرده ام

شعله در سر پای برجا تن مهیای گداز   من سواد سوختن از شمع روشن کرده ام

با مروت دشمنی بستم چو باغ دوستی   دوستان رحمی که بر خود جور دشمن کرده ام

بکه هوای